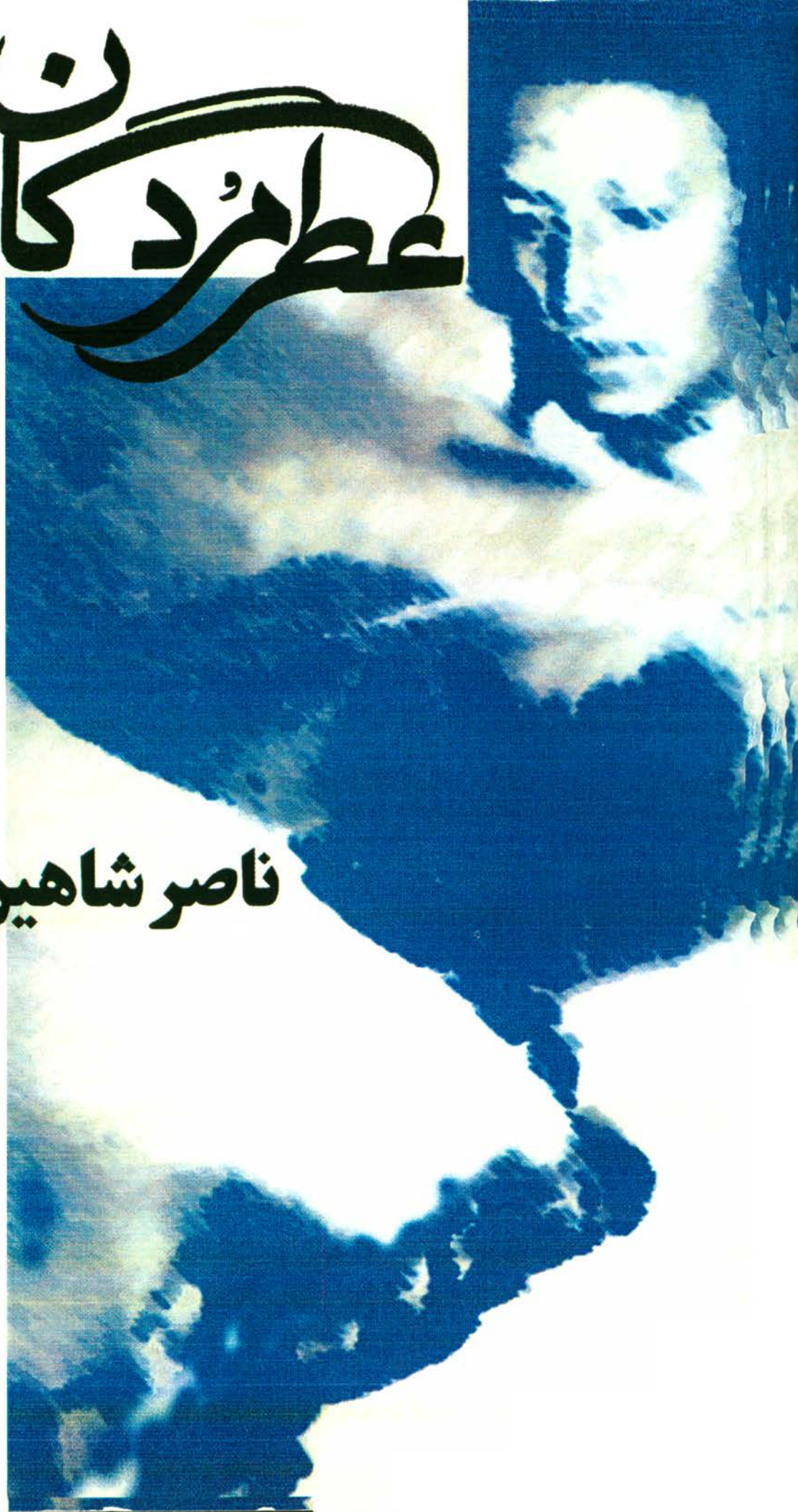
عطر مردگان



ناصر شاهین‌پر

ناصر شاهین‌پر

عطر مردگان

داستان بلند

SCENT OF DEADS

A Persian Novel By

N a s s e r

S h a h i n p a r

به یادِ پدرم

و شورِ جادویی‌ِ سازش

مدت هاست که دیگر برف نمی بارد. ولی برف های قبلی، بی کم و کاست باقی مانده‌اند. پیاده روها و لبهٔ دیوارها، سفیدند از برف. بسیاری جاها برف به یخی شفاف تبدیل شده و در لایه‌های آئینهٔ آن، می توان لنگه کفش کهنه، کلاه سربازی، عینک ذره بینی، پیت حلبی خالی و گاه تصویری از خورشید را، رنگ پریده و لرزان دید. باد سرد مسیر مشخصی ندارد. از شمال به جنوب می وزد، از شرق به غرب معلوم نیست بادهای سرد خورشید را بی اثر کرده، یااز ناتوانی خورشید است که بادها چنین سرد شده اند؟ در دهانهٔ بعضی کوچه ها ضخامت یخ بندان حتی به نیم متر می رسد و در لحظاتی که می توان خورشید را در دل یخ دید، خوب می شود دریافت که دیگر آن خورشید قدیمی نیست که نفس گرم از زمین مرده برمی آورد. حال در آئینه آلودهٔ پیاده روها بیماری مبتلا به تب و لرز را می ماند.

جا به جای خیابان ها ماشین ها یخ زده اند. درختان هیولاهائی اندوده به برف و یخ، در حاشیهٔ خیابان ها، پُر از قندیل های بلند نوک تیزاند که گاه یکی از شاخه جدا می شود و با صدای شکستن جامی بلورین، برکف خیابان فرو می ریزد. گاه قندیلی باریک و دراز، نیزه وار بر فرق عابری فرود می آید و بی هیچ صدائی، درجا ازپا در میآوردش. و بعد شراب ریخته بر یخ را می بینی که از آن بخار بر می خیزد. از

درخت ها، دیوارها و پیاده روها باید ترسید.

درچنین هوائی، شبانگاه، از ترس هواپیماهای دشمن، برنامهٔ خاموشی هم، اجرا می شود. اتومبیل های نیمه زنده، باید شیشهٔ چراغ هایشان را به رنگ آبی بیندایند نور آبی بی رمق و رنگ پریده، در سطح لیز خیابان های سفید، رنگ زمهریر را می تاباند. جهنم سرد.

امروز بعدازظهر، بجای مصاحبهٔ مربوط به انتخاب کارشناس اقتصادی، امتحان سیاسی ایدئولوژیک پس دادم. در راه بازگشت به خانه، عابرانی را دیدم که ساق بندهای کلفت نمدیشان، یخ بسته بود. و با دو ستون استوانه ای یخ قدم بر می داشتند و بخار نفس هایشان در هوا یخ می بست و مثل لوکوموتیوهای بخاری قدیم، ردی سفید و ستبر پشت سرشان در فضا کشیده می شد. حتماً کاری دارند که این طور در سرما راه می روند.

داخل خانه از بیرون چندان متفاوت نیست. به خاطر جیره بندی مواد سوختی، فقط می توانیم یک اتاق خانه را گرم نگه داریم. ما اتاق سمت حیاط را انتخاب کرده‌ایم که با کوچه ارتباط نداشته باشد و در تیراندازی های گاه به گاه نیمه شب که در سراسر آن هرگز نمی فهمیم چه اتفاقی می افتد، در معرض تیر قضا قرار نگیریم. به علاوه عبور و مرور گارد شهری را هم نمی فهمیم. تا دچار دلهره های مجهول گردیم. اگر برحسب اتفاق، خط نازک روشنائی از درز باریکی، در تیره‌گی شب نفوذکرد، سقف ایوان حایل می شود. نه هواپیماهای دشمن خط نازک نور را می بینید و نه گاردهای شهری که همیشه با کشف بارقه‌ای از روشنائی، بشدت در خانه ها را می کوبند. دراتاق سمت ایوان، یک تلویزیون دو تختخواب چسبیده به هم با چند پتو، تعدادی ظرف و استکان و نعلبکی و یک رادیوی باطری دار هست و یک چراغ قوه، تا

وقتی برق قطع می شود به کمک آن رادیو را پیدا کنیم و یا وقتی آژیر حملهٔ هوائی زوزه می کشد به زیر زمین پناه بریم.

حالا روی تلویزیون چشمم به یک پاکت با مهر دولتی می افتد. پاکت را که باز می کنم، زنم «مینا» می گوید «از شهرداری آمده حتماً عوارض نوسازی است»

بالای نامه نوشته شده «بسمه تعالی» و زیر آن با حروف درشت، افزوده‌اند «تازمانی که یک طفل شیرخوار دراین مملکت باقی است به جنگ ادامه می دهیم» و بعد اصل نامه:

«سلامُ علیکم

برابر اطلاعات واصله، مرحوم پدر شما در زمان حیات سه تار می‌نواخته و بنا به قول شایع به شرب خمر اشتغال داشته. لهذا نمی تواند در قبرستان مسلمین و در جوار شهدای انقلاب قرار گیرد. خواهش می‌کنیم ظرف مدت پنج روز پس از تاریخ صدور نامه به سازمان گورستان های شهر مراجعه و محل تحویل جنازهٔ نام برده را تعیین کنید.

ادارهٔ کل پاک سازی گورستان های شهرداری»

««دوباره خواندن نامه، مینا را دستپاچه می کند، می گوید «چرا حرف نمی زنی؟ باز چه خبر شده؟» متن نامه را یک بار دیگر با صدای بلند می‌خوانم.

- غیرممکنه. شاید کسی با هامون شوخی کرده.

- بعید به نظر می رسد. یکی دوهفتهٔ پیش چنین شایعه ای سر زبونها بود. امّا همه می خندیدند. گرفتاری اینه که خواسته تا پنج روز از تاریخ صدور نامه بهشون مراجعه کنیم. الان هفت روزه از تاریخ نامه گذشته.

- اون مهم نیست. اینها فرق صدور و وصول رو نمی دونن چیه. اصلاً ولش کن نباید جدیش گرفت.

در آشپزخانه صدای آژیر محلی را می شنویم. می دویم به اتاق و تلویزیون را روشن می کنیم. دادستان کل راجع به زنای محصنه صحبت می کند که برق قطع می شود. پسرم مهدی زود چراغ قوه را روشن می‌کند و به کمک آن، رادیو را می یابد. رادیو هم احکام غسل را شرح می دهد. ناگهان صدای قدم های شتاب زده عده ای را می شنویم که به زیر زمین خانه امان هجوم می آورند. «مینا» فریاد می کشد. «خفه‌اش کن» رادیو را خاموش می کنم و می گویم «چه خبر شده؟» مهدی می‌گوید «مسجد محل، زیر زمین خونه مارو پناهگاه اعلام کرده»

- پس باید ما هم برویم.

مینا می گوید «ما برای چه؟»

ناگهان صدای ضد هوائی های دورادور خانه، چهار ستون ساختمان را می لرزاند «آلاله» را بغل می گیرم. پتوئی روی سر خودم و او می کشم. اشاره می کنم که «مینا» و مهدی هم راه بیفتند. مهدی هم پتوئی به سر می کشد و چراغ قوه را زیر پتو به دست می گیرد امّا «مینا» از جایش نمی جنبد. نگاه منتظر ما به او دوخته شده است که می گوید.

- این نمایش ترس از جنگه. شما ها شرکت کنین کافیه. من از جام تکون نمی خورم.

فرصت بگو مگو ندارم. راه می‌افتم. در زیر زمین خانه اشباح گاردهای شهری ساکت ایستاده اند. یکی شان به طرف ما بر می گردد و چراغ قوه اش را روی صورت های ما دونفر برای یک لحظه روشن می‌کند و می گوید:

- شما از کجا اومدین برادرا؟

- از طبقه بالا. خانهٔ خودمان.

- اینجا خانه شماست؟ ماشاءاله خوب طاغوتیه.

و دیگر سکوت . گوشهٔ زیر زمین بر یک تخت چوبی کنار هم چندک می زنیم. پتوها را خوب دور خودمان می پیچیم و هرکدام با یک چشم می خواهیم با بیرون از پتو ارتباط برقرار کنیم. هیچ چیز دیده نمی‌شود. حتی سیاهی پشت شیشه.

بی اختیار از جیب کتم کیف بغلی‌ام را بیرون می آورم و در تاریکی بعکس پدرم در قاب پلاستیکی‌اش خیره می شوم.

- چقدر شرمنده‌ات هستم پدر. هروقت دعوتت کردند که بروی برایشان سه تار بزنی و یا مصاحبه کنی جلوت راگرفتم و نگذاشتم بروی.

- خودم نرفتم. چرا باز بمن وصله می چسبانی پسرجان؟

- راست میگی پدر، خودت نرفتی. اما این آخری ها احمد لعنتی آمد و وسوسه ات کرد.

- من اصلاً مایل نبودم. بمن گفتند مجلس خودمانیست. چون می‌خواهند خوب ضبط شود در یک استودیوی رادیو این کار را می کند.

- بله پدر! میدانم که راست می گوئی. هرکس به آسانی نمی توانست سرت را کلاه بگذارد.

- من بهشان گفتم: «ما عمری نان نوکری را خورده ایم، حالا نمی خواهم این دم آخری وارد این معرکه بشوم.»

- حق با توست. همیشه میگفتی نباید برای مردم نااهل ساز زد. اینها نمی فهمند.

- حالا دیدی؟

- حالا چه بکنم پدر؟ حیف که نمی دانی چه اتفاقی افتاده. تو عمری پشت صندوق خانه ها و در زیر زمین های دربسته برای خودت ساز زدی و کسی نشنید. حالا بعد از مردنت از کجا صدای سازت را شنیده اند؟

از آن لبخندهای همیشگی، که برقی مخلوط از غرور و فروتنی در

چشم هایش می پاشید، بصورتش نقش می بندد و می گوید:
- چطور نمی دانم چه خبر است. من هنوز زنده بودم که این قضایا شروع شد.
- نه آقا جان. موضوع بالاتر از این حرفهاست. می خواهند ترا از قبرستان بیرون کنند.
- می دونم آقا، اینرو می دونم. کجای کاری پدر؟ وقتی قراره همه چی زیر و رو بشه اینا هم دنباله شه، یکی از دنباله هاش تنگی جا در قبرستونه. راستی یه سر و گوشی آب بده ببین با قبر رضا دیوونه و حبیب سنتوری می خوان چکار کنن. با مال ایرج و عارف و عشقی و صبا؟ اگه همهٔ مردم اهل دل رو از خاک بیرون بکشن، خاک به چه دردی می خورد!
- روی خاک خالی، زیر خاک پوک... شما ها بین زمین و آسمان معلق... فرار کنید. نمونید اینجا. ما هم سال طاعون فرار کردیم و زنده موندیم. این باد سام است می کشد. سعی کنید زنده بمانید. قبرستان وطن نمیشه.

صدای یکی از پاسدارها را می شنوم که خیلی آهسته به دیگری می گوید:
- اوناهاش. مثه یه ستاره، زرد رنگ، داره میره بطرف فرودگاه.
- کوش بابا هی میگی؟
- اون ستاره گندهه رو می بینی؟ از اونجا برو بطرف دست چپت، حالا از وسط دوتا انگشت من خوب به اون تکه آسمون نگاه کن. چراغش هی خاموش روشن میشه.

درهمین لحظه صدای آژیر مداوم، که معنی‌اش رفع خطر حمله هوائی است، در محله می پیچد. ما از جایمان بلند می شویم. پسرم چراغ قوه اش را روشن می کند. صدای تحکم آمیزی از میان پاسدارها بلند می شود که:

- خاموش کن برادر. خاموش کن.

من می گویم:

- تموم شد برادر، آژیر دوم روهم کشیدن.

- بی خود کشیدن. من دارم طیاره دشمن رو روی آسمون می بینم. برید بنشینید سرجاهاتون.

- نه برادر، هواپیماهای دشمن فرار کردن. این آژیر بی خودی نیست. دستور این آژیر از طرف رادار می آد.

- میگم من دارم طیاره رو می بینم، تو حالا هی بگو رادار.

- شما بلکه داری طیارهٔ خودی رو می بینی که برای دفاع بلند شده. مگه رو طیاره نوشته «صدام» و شما هم خوندی؟ چرا نصفه شبی اذیت می‌کنی؟ آمدی خانه ما، قدمت رو چشم. می خواهی بازهم بمونی، بازم قدمت روچشم. امالان وضع فوق العاد نیست. دولت هم اعلام کرد که نیست من و بچه ها هم می خواهیم بریم بخوابیم.

یکی شان می گوید:

- حق با شماست برادر، این برادر از اول چیزی ندیده بود، خیالاتی شده بود. بفرمائید بخوابید، ما هم منتظر ماشین هستیم. تا چند دقیقه دیگه مرخص می شیم.

بی خداحافظی راهمان را می کشیم و می رویم بالا. گرمای اتاق با بوهای ته نشین شده درآن برایم لذت بخش است. مینا خودش را زیر یک لحاف و دو پتو گلوله کرده و بخواب رفته است. آلاله را که در بغل من خواب می بیند می چسبانم به مادرش تا گرم شود. بعد پسرم را زیر پتو جا می دهم و دور و برش را خوب جمع و جور می کنم. خودم در کنارشان بر لبهٔ تخت دراز می کشم. و شب را می بینم که در فاصله انفجارهای مهیب دور دست تکه تکه می شود.

صبح. بیداری. رادیو را روشن می کنم، شاید خبری راجع به نامهٔ دیشب پخش کنند. ولی از رادیو صدای آرام و یکنواخت پیرمردی شنیده میشود که با لهجه ای که به فارسی راه نمی برد می گوید: «از حضرت صادق علیه الاسلام روایت است که باید نعلین زرد پوشید، کفش مشکی یا رنگهای دیگر نکبت می آورد. بخصوص اگر پشت پاشنهٔ آن بسته باشد.»

رادیو را خاموش می کنم. کتری را روی چراغ می گذارم. دست و صورتی می شویم و با ماشین برقی مشغول ریش تراشیدن هستم. یکباره به ذهنم می رسد که کاش امروز ریش نمی زدم. این برادرها از صورت های صاف و تراشیده زیاد خوششان نمی آید. ولی کار از کار گذشته و باید بقیه اش را هم بتراشم. وانگهی اینها با ریش یک روزه گول نمی‌خورند. تازه مگر اینهمه مرد ریشو زن چادر چاقچوری را اعدام نکرده اند؟.

دست به دست می کنم تا ساعت هشت برسد. صدای گروهی که آیاتی از سوره عنکبوت را می خوانند، از بلند گوی مسجد شنیده می‌شود. این صداها مقدمهٔ اخبار ساعت هشت صبح است. در اخبار چیزی نمی گویند. به شهرداری تلفن می کنم. کسی می گوید «بما مربوط نیست» و شماره تلفن گورستان شهر را می دهد. متوجه می شوم که صدایش معمولی نیست. فکر می کنم شاید گلو درد دارد. تشکر می کنم و گوشی را می گذارم. فکرم را جمع می کنم و به سازمان گورستانهای شهر تلفن می کنم یک صدای گلو دردی دیگر جواب می دهد:

- سلام برادر! گورستان شهر، بفرمائید.

- سلام آقا، میخواستم بپرسم نامهٔ شمارهٔ.... بنام من از طرف شما صادر شده؟

- شما برادر بی زحمت به دبیرخانه اداره کل پاکسازی گورستانهای شهرداری تلفن کنید.

-ببخشید آقا، ممکنه شماره تلفن اونجائی رو که فرمودین مرحمت کنید.؟

- گوشی خدمتتون. الان خودم وصل می کنم.

فکر می کنم در اثر سرما و نبودن سوخت همه گلویشان درد گرفته که صدای خفه دیگری می گوید: «سلام برادر! بفرمائید.»

- سلام آقا، می خواستم بپرسم نامه شماره.... از طرف شما برای من صادر شده؟

- گوشی خدمتتان.

صدای ورق خوردن دفتر و ضربان قلبم را می شنوم و بعد همان صدای گلو دردی را:

- بله لطفاً هرچه زودتر باید تکلیف جسدتونو روشن کنید.

- من با این جسد چه کار کنم؟

- بما مربوط نیست. مسئول این کار حاج آقاالله وردی هستند.

- بفرمائید حاج آقا الله وردی رو چه جور می تونم گیر بیارم؟

- همین جا تو دفتر گورستان.

- میشه خدمتشان سلامی عرض کنم؟

- نه به مراجعات تلفنی جواب نمی دن.

- پس می تونم امروز ایشون رو ببینم؟

- ایشون از صبح تا غروب سرکارشون هستن. هروقت بیائید آمدید.

گوشی را می گذارم. تقریباً به این نتیجه رسیده‌ام که دستم انداخته اند.

- مینا، دست به کمر، پشت سرم ایستاده. نمی دانم نگاه پرسانش را

چگونه جواب بدهم.

- انگار موضوع جدیه.

- یعنی چی؟

- من میرم بهشت زهرا.

- ماشین یخ زده، با چی می خوای بری؟

- بهر قیمتی شده راهش می‌اندازم.

باشگاه ادبیات

صبحانه دست نخورده روی لبهٔ تخت مانده. چندتا بلوز پشمی روی هم می پوشم و از گوشه و کنار خانه تا می توانم کاغذ باطله و روزنامه و مقوا، جمع می‌کنم. یک مشت روزنامه زیر مخزن روغن و نزدیک چرخ ها، آتش می زنم بعد به آتش خوراک می رسانم. یک شعلهٔ آتش را هم مدتی جلو دستگیرهٔ در طرف راننده نگه می دارم تا یخ‌هایش آب شود. نوبت شیشه های عقب که می رسد، روزنامه ها تمام می‌شود.

به خانه بر می گردم. کهنه پاره‌ای به سر چوب جارو می پیچم و در نفت فرو می کنم. به کومک این مشعل، یخ شیشه های ماشین باز می‌شود و آب از اطراف ماشین. سیاه و چرب، فرو می ریزد. امّا قفل درها دوباره یخ می بندند. بالاخره در ماشین را باز می کنم.

روی صندلی ها را قشر نازکی از یخ پوشانده است. یاد آخرین نفس های ما که در ماشین کشیده بودیم. باز به خانه بر می گردم و پتو کهنه ای می‌آورم. چهارتا می کنم و روی صندلی می اندازم و استارت می زنم- روشن نمی شود. از ترس تمام شدن باطری، دیگر استارت نمی‌زنم. به خانه بر می گردم. در زیر زمین، چراغ پیرموس بزرگی را که مخصوص آش رشته پختن مادر است، روشن می کنم. بعد چراغ را می‌برم، زیر رادیاتور ماشین می گذارم تا یخ های آن باز شود. از تمام جلو بندی ماشین، بخار بر می خیزد. باید چراغ را داخل ماشین بگذارم

تا یخها حسابی باز شود. ولی چراغ لحظه ای بعد خاموش می شود. برمی دارم و تکان تکانش می دهم. خالی است. برای اینکه ماشین دوباره یخ نزند، روشنش می کنم و پریموس خاموش را هم می گذارم روی صندلی عقب و راه می افتم.

راننده گی روی لایهٔ ضخیم برف کاری است که از مدت ها پیش، تجربه‌اش را به دست آورده ام. با اینهمه گاهی اتومبیل بهرطرف که می‌خواهد، می‌لغزد. خیابان خلوت است. بی عابر. ولی نباید سریع رفت چون کنترل ماشین روی یخ کاری است دشوار.

درجاده بهشت زهرا رفت و آمد ماشین ها بیشتر است و هرقدر به گورستان نزدیک می شوم برازدحام ماشین ها افزوده می شود. اتوبوس ها پوشیده از پارچه های سیاه‌اند پارچه پُر از نوشته هایی تنگ هم به زبان عربی. از صدها بلندگو بر بام اتوبوسها صداهائی غریب در فضا پخش می شود. نوحه های حزن انگیز، جملات عربی و شعارهای محکم، مبهم وخفه همه باهم ترکیب و به یک صدا تبدیل شده‌اند. آوائی بیگانه، نافهمیدنی و در عین حال ترسناک وصدها عکس از مردگان جوان با ریشهای تُنُک یا پرپشت و برخی آن قدر نوجوان که حتی خطی هم برگونه ندارند. نگاهها چون سیمان، خفته در گلهای پلاستیکی رنگارنگ، از بدنهٔ اتوبوس ها آویزان‌اند یا بر سقف ماشین هانصب شده‌اند. داخل آنها زنهای چادر مشگی آرام نشسته اند. اما در راه بندان خیابان برخی زنهای چادر سیاه را در صندلی آخر اتوبوس می بینم که می گویند و می خندند. همه چیز به کُندی پیش می رود. جلو اتوبوس مملو از جمعیتی است که پرچم های رنگارنگ بدست دارند، سبز و سفید و سیاه.

از اتوبوس جلو می زنم و در کنار انبوه جمعیت جلو آن قرار

می‌گیرم. دایره ای است از زنان چادری. در وسط دایره زنی لباس عروسی بتن کرده با روسری سفید و حالتی شبیه و نزدیک به رقص راه می رود، فریاد می زند، بیت می خواند وچوبدستی هایی را بهم می‌کوبد. شیشه ماشین را پائین می آورد تا بشنوم که چه می گوید. سوز سرما وادارم می کند که آن را دوباره بالا بکشم. دایره زنها را پشت سر می گذارم.

تقریباً دو کیلومتر مانده به گورستان صف فشرده ای است از اتوبوس های ایستاده در کنار جاده، بازهم نوارهای سیاه و شعارهای درشتی که بر پارچه های سفید نوشته شده اند، با عکس های جوانان غرق در گُل های پلاستیکی و بلند گوها و اصواتی باطنین های گوناگون، درهم و نافهمیدنی. از کنار این اتوبوسها هم بسختی می گذرم و نگرانم که مبادا با ماشین به داخل گورستان راهم ندهند. که درآن صورت جائی برای پارک ماشین پیدا نخواهم کرد و احتمالاً باید کیلومترها پیاده روی کنم. اما وقتی به جلو دروازهٔ بزرگ بهشت زهرا می‌رسم می بینم که چند جوان اونیفورم پوش، با حرکاتی شتابزده، اتومبیل ها را بداخل راهنمائی می کنند. من هم داخل می شوم.

درحاشیهٔ خیابان ها ماشین ایستاده است. در بسیاری جاها دوبله. وسط تمام خیابان ها پُراست از جمعیت. توی قطعات نیز جمعیت لول می زند. عبور مشکل است. گورستان جنگلی است از نهال های آهنین و بار هر نهال صورت یک جوان در قابی فلزی. بسیاری از تصویرها عکس های دوران طاغوت ست، با صورت های تراشیده، موهای شانه زده و یقه های سفید و تمیز. حتی گاه با کراوات. انگار صاحبانشان وقت نکرده اند قبل از شهادت عکس جدیدی بیندازند. همچنان آهسته بطرف دفتر گورستان می رانم و نگران تمام شدن بنزین

که اگر اینجا تمام شود نمی دانم چه خواهد شد. برای توقف ماشین اصلاً جائی نیست. بالاخره من هم در یک خیابان نسبتاً پهن دوبله پارک می کنم. می خواهم موتور ماشین را روشن نگه دارم که اگر زیاد طول کشید دوباره یخ نزند. اما عقربهٔ بنزین آخرین قطرات را نشان می دهد. موتور را خاموش می کنم. هرچه باداباد.

انبوه جمعیت سیاه پوش در درازای خیابان موّاج است و خط منحنی سفیدی از مردگان کفن شده، روی دوش جماعت، بی وزن و شتابان به رودخانه‌ای می‌ماند که آغازش در پیچ خیابان ناپیداست و انتهایش در سردیگر آن گُم میشود. دفتر گورستان در جهت سرچشمهٔ این رودخانه مرگ قرار دارد. پیاده، و برخلاف مسیر به دشواری پیش می‌روم. هرقدر به دفتر گورستان نزدیک می شوم انبوه جمعیت فشرده‌تر می‌شود. دیگر من نیستم که می روم، سیل جمعیت است که به جهات مختلف می‌راندم. شاید از جای دیگر سردرآورم ولی از دور سر در غسال خانه به چشم می خورد. سرچشمهٔ رود مردگان. سیل جمعیت به جلو در می‌راندم. بالای سر در یک بلند گوی قوی آیاتی از قرآن و شعارهائی از همه رنگ پخش می کند. «جنگ، جنگ، تا پیروزی» مردم تکرار می‌کنندبسر و سینه می‌زنندو راه باز می‌کنند، ماشین های سفید و سیاهی یکی پس از دیگری می رسند، خدمه بسرعت کارتن های مستطیلی شکل تسمه بندی شده ای را از آنها تخلیه می کنند. به زحمت از میان جمعیت می گذرم و جلو در سرسرای مرده شوی خانه می‌ایستم. کارتن ها را مانند مال التجاره در انبار مرگ، منظم، رویهم چیده‌اند. تعدادی جنازهٔ بی صاحب هم، هست با دهان های باز، کنارهم روی زمین دراز کشیده. اینان البته به مرگ طبیعی مرده‌اند. امّا نمی توانم نگاهم را از روی کارتن های تسمه دار. که تا نزدیک سقف بالا رفته‌اند،

بردارم. تابحال چنین مصرفی از جعبه های مقوائی ندیده بودم. جعبه‌های بزرگ مقوائی را دیده بودم که در آن یخچال می گذاشتند. اما هرگز به فکرم نرسیده بود که این همه مردهٔ انسان را هم می توان در قوطی مقوائی گذاشت. یاد حرف یکی از مدیران قدیمی‌ام می‌افتم که گفته بود: «هر چیزی که تولید زیاد پیداکرد، در درجه اوّل به بسته بندی خوب احتیاج دارد.»

یک لحظه به فکرم می رسد که شاید به خاطر کمبود جا می‌خواهند پدر مرا از این قبرستان بیرون کنند. ولی فکر درستی نیست، زیرا براحتی می توانند قبرستان را توسعه دهند. البته این هم ساده نیست. با توسعهٔ بی رویه گورستانها، مانند پیش روی کویر، شاید هیولا تمام شهرها و روستاهای سر راهش را ببلعد. نمی دانم چه دارد می‌گذرد.

یکباره فشار جمعیت به عقب می راندم. بر می گردم. اکنون در جریان منحنی جویبار مردگان قرار دارم. به سوی دفتر گورستان، در یکی از بلوک ها توده جمعیت در تب و تاب غریبی است. از نهر خروشان خارج می شوم. بلوک چهل وهشت نیز باغی است که درختان آهنین برآن روئیده و بر سر هر درختی صورت جوان و مردم در میان نهال های آهنین در حرکتند، ایستاده اند، نشسته اند و می گریند. به نقطهٔ پُر تب و تاب نزدیک می شوم.

عده‌ای در تلاشند که پیرزنی را ساکت کنند. فریاد می زند و چیزی می‌گوید که فهمیدنی نیست. هر بار که دهان باز می کند، یکی از گاردها دست بر دهانش می‌گذارد. از دایره تنگ مردم شعار «مرگ برمنافق، مرگ بر اسرائیل، مرگ برآمریکا» فضا را پُر می کند. چند چهرهٔ بی تفاوت و چند صورت خاموش اما در غوغا را در میان جمعیت غوغائی می بینم. سرانجام زن تسلیم می شود وبر خاک یخ زده می افتد.

چند لحظه می گذرد تا گاردها تسلیمش را باور کنند و از دور و برش پراکنده شوند. پیرزن زیر چشمی، دور شدن آنها را می پاید. یکباره فریاد می زند: «چرا پسرای خودشون نمیرن جبهه؟» دوباره شتاب گاردها و بستن دهان پیرزن.

فکر می کنم که آیا این مردم مثل آتش زیر خاکسترند یانه؟ پدر از پشت سر آرام دستش را می گذارد روی شانه ام و سرش را می آورد کنار گوشم می گوید:

- اگه آتش زیر خاکسترید، زیر هفت لایه خاکسترید. طوفان لازمه، طوفان.

تنم از دیدنش می لرزد، «اینجا چکار می کنی پدر؟» لبخندی می‌زند و می رود لای جمعیت گُم می شود.

در راهرو مردی گورزاد پشت میز نشسته است. با دست اشاره می‌کندکه دولا شوم تا بازرسی بدنی کند. برای قبرستان چرا؟ خم می‌شوم. تمام جیبها، زیر بغل، و لای پاهایم را می گردد. می پرسد: «باکی کار دارید؟» صدای گلو دردیش یکباره می لرزاندم. کاغذ را از جیب در می آورم و نشانش می دهم، می پرسم: «به کی باید مراجعه کنم؟»

- برید پیش حاج آقا الله وردی، اتاق شماره ۵.

در را که باز می کنم چهار کوتوله می بینم که روی زمین پشت چهار میز کوتاه، شبیه میز چرخ خیاطی های دستی قدیمی، نشسته‌اند. نگاه حیرانم روی آنها دور می زند. کاغذ بدست می گویم: «حاج آقاالله‌وردی؟» یکی از کوتوله ها سرش را تکان می دهد. جلو می روم، کنار میزش روی زمین می نشینم و کاغذ را می گذارم روی میز، کاغذ را برمیدارد، می برد جلو صورتش، و نیمی از هیکلش پشت کاغذ پوشیده

می شود. انگشت های کوچکش را تماشا می کنم، هرگز انگشتانی به این کوچکی ندیده بودم.

- بله درست است برادر، باید تاریخ تحویل جسد پدرتان را روشن کنید.

- نمی فهمم حاج آقا، مگر شما ضامن بهشت و دوزخ مرده ها هم هستید؟

- نه برادر، ما ضامن بهشت و دوزخ کسی نیستیم. نعوذبالله، به کار خدا هم نمی خواهیم دخالت کنیم. فقط به فکر روح شهدا هستیم که همسایه مناسب خودشان داشته باشند.

- اجازه بدین یک سئوال بکنم. مگر نبش قبر در اسلام حرام نیست؟

- این احکام همه در شرایط عادی جایزالاجرا هستند. قوانین و احکام برای مصلحت اسلام وضع شده. مثلاً اگر حاکم شرع جایز بدونن و حکم بکنن که مردار بخوریم از همان لحظه مردار حلال میشه، حتی شاید همین پیکر پاک شهیدان را روانهٔ قصابی های شهر کنیم. مصلحت اسلام این بود که رسول الله قبله مسلمین را تغییر بدهند و دادند. بیرون کردن چند تا مرده از قبرستان که بالاتر از آن نیست.

سرم را پائین انداخته‌ام. جوابی ندارم. متحیرم یکباره نکته‌ای به ذهنم می رسد:

- شما که نبش قبر رو جایز می دونین، خوب خاک کردن این مرده ها روهم درجای دیگه جایز بدونین. چرا می خواین یک مردهٔ پوسیده را بگذارین روی دست من؟

- ما به بقیه‌اش کاری نداریم برادر. ما مأمور پاکسازی قبرستان هستیم و بس. شما هرطور سلاح می دونید عمل کنید که نگوئید آزادی نیست. غیر از قبرستان مسلمین، هرجا دلتان می خواهد دوباره خاکش کنید. اما اگر یک تاریخ قطعی تعیین نکنید ما در اولین فرصت جسد را در خانه

تان تحویل می دهیم.

حرف دیگری نمانده. باید با برادرم مشورت کنم. بهرحال او این طایفه را بهتر می شناسد. بی حرف از اتاق بیرون می زنم

باشگاه ادبیات

باید برای آخرین بار بروم سرخاک پدر. معلوم نیست بعدها چه پیش آید. به خیابان اصلی می رسم. همان جمعیت سیاه پوش، همان خط سفیدی که بردوششان نشسته، تا افق امتداد دارد. انگاری تصویری ساکن. ولی وقتی می بینی که جمعیت، سیل وار و پُرخروش، درحرکت است و آخر این صف به انتهای چشم انداز رسیده می فهمی که تمام قطعات نزدیک پُر شده اند و، اگر کار بهمین ترتیب جلو برود، نه این قبرستان که تمام زمین های جنوب شهر، و نه تنها زمین های جنوب شهر که تمام زمین های دورشهر، برای مردگان کافی نخواهد بود.

راهم از کاروان جدا می شود. به قطعه ای که پدر درآن خاک است پا می گذارم. باید از روی ردیف قبرها بگذرم و، در ردیف یکی مانده به آخر، گورش را پیدا کنم. شماره اش یادم رفته. زیر پایم بیشتر سنگ قبرها با پتک خُرد شده اند. بسیاری از آنها را برداشته اند. فقط تکه سنگ کوچکی که روی آن چیزی نوشته نشده بجا مانده است. پا کند می‌کنم. شنیده بودم ولی باور نمی کردم که سنگ قبر اعدام شدگان را خُرد می کنند. در میان مردگان بی نام و نشان سرگردانم که پیرمردی جلویم سبز می شود. کم لباس پوشیده و از سرما می‌لرزد. از شکل و وضع دست هایش می شود فهمید که کارگراست. چشم هایش از گریه ورم کرده. ته ریش چند روزه دارد. با تردید نگاهم می کند و می گوید:

- ممکنه ازت خواهش کنم سر این نخ را بگیری؟

گلوله ای نخ در یک دست دارد و سر نخ را با دست دیگر بطرف من دراز کرده است.

- البته پدرجان، چکار می خواهی بکنی؟

- می خواهم قبر بچه مو پیدا کنم. تورو بـه خـدا زود بـاش، الان سـر می‌رسن.سر نخ را از دستش می گیرم.

- چکار باید بکنم؟

- مستقیم برو بطرف اون درخت کاج که رو تـنه ش یک کـاغذ سـفید چسبوندم.

تند به‌طرف کاج می روم. پیر مرد هم تا آنجا که نخ قد می‌دهد، از من دور می شود و عاقبت انتهای نخ را روی زمین می گذارد. هـمانجا چهار زانو می نشیند، سرش را بر می گرداند به طرف من، با دست اشاره می‌کند که نخ را رها کنم. نخ را گلوله می کنم و بطرفش می روم. تـمام بدنش از هق هق گریه می لرزد. با تکه ای چوب سعی می کند روی زمین یخ زده مستطیلی بنشانهٔ قبر رسم کند. روی زمین خطی کشیده نمی‌شود. صورتش از سرما قرمز شده، اما بسرما بی اعتناست. از جیب کتش عکس شش در چهاری در می آورد، آنرا کف دست پنهان می‌کند، گاه به عکس و گاه به‌زمین می نگرد و بی صدا اشگ می ریزد.

- پسرت بود پدرجان؟

- نه آقا، نوه‌ام بود. پدرش رو همون اوایل انقلاب کشتن. این مونده بود برای ما. این رو هم یک روز آمدن درخانه بردن. رفتم به کمیته دنبالش. بهم گفتن چیزی نیس، چند تا سئوال ازش می کنیم و ولش می کـنیم. فرداش رفتم کمیته که بـپرسم ایـن چـندتا سـئوال تـموم نشـد، گـفتن فرستادیمش اوین. فرداش رفتم اوین. گـفتن بـایس وایسـی تـو صـف

ملاقاتی ها. ما اسم نوشتیم و ایستادیم. نزدیک ظهر یه پاسدار اومد رو یه صندلی وایساد و گفت: «اینائی که می خونم وایسن برای ملاقات.» اسم مال ما توش نبود. بعد گفت: «این اسمائی که می خونم، برن بهشت زهرا، نشونی قبر رو از دفتر بگیرن.» من داشتم بر می گشتم که دیدم اسم بچه رو خوند. نگاش کنید آقا. شما رو به خدا این کشتن داشت؟

بصورت بچه نگاه می کنم. شاید پانزده ساله باشد. صورتش، مثل به کال، کرک انداخته، نگاهش پُر است از شادابی و شرم. نگاهی در سیمایی نجیب و شاید کنجکاو.

- چکار کرده بود؟

- هیچی آقا. چکار می تونست بکنه این یه الف بچه؟ فوقش که روزنومه خونده بود. اینا می خوان نسل ما رو ور بندازن. پسرم با دستگاه سابق مبارزه می کرد. هفت سال آزگار زندون بود. این بچه رو منو و زنم بزرگ کردیم. بعد از انقلاب پسرم از خوشحالی سر از پا نمی شناخت، اما نمیدونم چی شد که یه روز بردنش کمیته. رفت که رفت که رفت. باز این بچه موند رو دست ما.

- قبر پسرت کجاست؟

- خدا میدونه آقا.

- خدا صبرت بده پدر. بهتون نگفتن که میخوان مرده تونو از این قبرستون بیرون کنن؟

- نه آقا، ولی شنیدم که می خوان این کارو بکنن. بالای کهریزک یه قبرستون ساختن اسمشو گذاشتن کفرآباد. می خوان اینا همه رو منتقل کنن. البته اونجا دیگه کسی صاحب قبر نیست. همه رو می ریزن روهم و چالشون می کنن.

حالا می بینم که به ما ارفاق بزرگی کرده اند که اجازه می خواهند

مرده مان را به خودمان پس بدهند. پیر مرد به عکس جوان خیره شده و صدایم را نمی شنود. اشگ گوئی گوشهایش را هم بسته است. یا شاید از حنجرهٔ من چیزی بیرون نمی آید. دوباره می گویم:

- ببین پدر، من می خواهم بروم سرخاک پدرم. میمونی که برگشتنه ببرمت شهر؟

سرش پائین است، نگاهش روی عکس خشکیده، جوابی نمی‌دهد. می خواهم بلند شوم که می گوید:

- شهرکجاس آقا؟ شهر من اینجاس.

چند قدمی که دور می شوم، بر می گردم، نیم نگاهی به پیرمرد می اندازم. باکف دست می زند به پیشانیش. منتظر رفتن من بود تا بادل راحت زبان بگیرد. زود نگاهم را بر می گردانم.

از لابلای سنگ های خُرد شده و پراکنده بدقت قدم بر می دارم. به محلی می رسم که باید قبر پدرم باشد. از سنگ و نام و نشان خبری نیست. به درست بودن محل اطمینان دارم. به فکرم می افتد که شاید بتوانم تکه سنگ های حاوی نام و نشان پدرم را دوباره کنار هم قرار دهم. ولی سنگ ها به زمین یخ زده چسبیده اند و جدا کردنشان ممکن نیست. روی یک تکه کوچک تاریخ تولد پدرم را می بینم. پس درست است. همین است که پائین پایش ایستاده‌ام.

سلام پدر! می دانم که داری به ریش من میخندی. بله، همهٔ حرفهای تو درست در آمد و همهٔ حرفهای من غلط. اما یک چیز را هم من بتو بگویم: با شکستن سنگ قبر، حضور تو در روی زمین محسوس تر می شود. بامرده که کسی کاری ندارد. پس شماها که سنگتان را شکسته‌اند زنده‌اید... حتم دارم، همانطور مثل قدیم، رندانه داری به ریش پسرت می خندی. ولی حالا خودمانیم پدر، این چه سرنوشتی بود

PersianPDF.com

که تو و پدرت داشتید؟ قبر پدرت را هم خُرد کردند. از رویش جاده صاف کن رد کردند. و بالاخره روی استخوان پاره های پدرت و خیلی های دیگر اسفالت ریختند و خیابان ساختند. یادم هست که چندین سال شبهای جمعه با یک پاکت خرما به آن خیابان میرفتی و در حاشیهٔ پیاده رو خرما خیر می کردی و دست آخر هم در چند خیابان بالاتر، در محله عود لاجان، می چپیدی توی آن عرق فروشی قدیمی، با سقف هلالی و ستونهای سنگی پوسیدهٔ پرک انداخته‌اش. پشت میزهای چوبی کهنه، در پیاله های سفالی لوبیا جلوت می‌گذاشتند و با لوبیا و عرق سرت را گرم می کردی و چشم بدر می دوختی تا رفیقی وارد شود... پدر! اگر قرار بود روی تو هم اسفالت بریزند تأسف من بیشتر می‌شد. تو را خوشبختانه بمن پس می دهند. وازاین ببعد من و تو همان مشکل قدیمی تو را خواهیم داشت: مشکل مسکن. می بینی پدر چطور هنوز زنده‌ای؟ چطور هنوز با مشکلات روی خاک دست به‌گریبانی؟ حتماً اینها همه نتیجه عاشق مردن است. کاش این عاشقی را بمن هم یاد می‌دادی. بهرحال جای شکرش باقیست که با پس دادنت بما رابطه مان قطع نمی شود.

دربرگشتن می زنم به خیابان فرعی بین دو قطعه تا دیگر از روی سنگهای شکسته قدم برندارم و خلوت پیر مرد را هم بهم نـزنم. از دور می‌بینم که، در قطعه مجاور او، پیرزنی به کمک دختری جـوان بـا نـخ قبرستان را مساحی می کند. به خیابان اصلی می رسم و کاروان بـزرگ مردگان را می بینم که با همان دوخط سیاه و سفید روان است. به زحمت از وسط کاروان می گذرم و خودم را به ماشین می رسانم. در تمام قطعات دوطرفم آدم وول می خورد. برخلاف قطعه پدرم و قطعات مجاورش، اینجا پُر از آدم است. جلو ماشین پسری ریشو که کاپشن کهنه آمریکائی به تن دارد با چند قوطی سیگار ایستاده است. دلم می خواهد سـیگار دود کنم. «بهمن» می دهد سی و پنج تومان. پنج تومان از شهر ارزان تر است. بی چانه زدن بسته ای می خرم. بقیه پول را که پس می دهد، در ماشین را باز می کنم. تا می فهمد ماشین دارم می گوید:

- کوپن بنزین نمی خوای؟

- چند میدی؟

- دویست تومن.

- گرون میگی، تو شهر صدو هشتاد میدن.

- بده صد و هشتاد خیروشو ببینی.

- شخصیه؟

- بله برادر. وانتی اگه بخوای صد تومن میدم.
- نه حوصله اش رو ندارم.

پول کوپن بنزین را می دهم. یک کوپن نو می گذارد کف دستم. بدون اینکه چیزی بگوید نشان می دهد که دارد پنهان کاری می کند. ماشین را روشن می کنم. از لابلای جمعیت می گذرم و از در جنوبی بیرون می روم تا زودتر به پمپ بنزین برسم.

هنوز دوطرف جاده پُر است از اتوبوسها و مینی بوسهای سیاه پوش و غرق در گُل های پلاستیکی. شعار ها از سویهای مختلف مانند شمشیرهای آهنین بهم کوبیده می شوند وبدنهٔ اتومبیل و چیزی را در درون من بلرزه می آورند.... ما بمانند ذرّه کوچکی به آسانی تصرف شده‌ایم. اگرچه باد بادیه‌ای که به مشام مهاجم خورده شباهتی به شکست های گذشتهٔ ما ایجاد می کند، اگرچه این باد تلخ از گوشه های تاریک و به ظاهر فراموش شده دلهای خودمان برخاسته، اما اکنون که وزیده سخت بیگانه و بی رحم‌است. اگر در خاطرهٔ قبلی ما کتاب ها سوختند اکنون «کلمه» است که می سوزد، زبان است که می سوزد. روی دیوارهای شهر پُر است از شعارهائی که فارسی نمی نماید: هیچ کس جرأت نکرده آنها را به زبان معمولی تغییر بدهد؟ چرا؟ بنظر می رسد که در این انجماد و سکون حرکتی موریانه وار هم وجود دارد، حرکتی بسوی نیستی گیاه و انسان و حیوان و تمام متعلقات انسان - زبان، رسوم، آداب، ابنیه تاریخی و حتی گورمردگان که ریشهٔ مردمان پای برخاک است - میانجامد.

سه راهی مرگ و زندگی، تقاطعی که دو راه آن به گورستان نو می‌رسد و یک راهش به شهر و به زندگان. در سه کنج این محل پمپ بنزین واقع است، با دو صف دراز ماشین هائی که یا قصد رفتن به قبرستان دارند، یا از قبرستان بر می گردند. صف سریع پیش می رود، چون بهرکس سی لیتر بنزین بیشتر نمی دهند و گاردهای مسلسل‌بدوش نظم را در پمپ بنزین برقرار کرده‌اند. در محوطهٔ پمپ بنزین دیوار را در قاب بزرگی سفید کرده اند و روی آن با خطی ناشیانه نوشته اند: «بی‌حجابی زنان در بی غیرتی شوهرانشان است.»

دوماشین مانده به من که برق قطع می شود. چند دقیقه‌ای به انتظار آمدن برق می گذرانم، اما به این زودیها امیدی نیست. ماشین هائی که کمی بنزین دارند بتدریج از صف خارج می شوند و می روند. من مجبورم بمانم. از ماشین پیاده می شوم. جلو دکانهای سنگتراشی قدم می زنم. سنگتراشهاالواح بزرگ مرمر راکه با خط خوش در بالایشان شعری نوشته اند و دورا دورش را حاشیه کاری کرده اند، در دوطرف مغازه، کنار هم چیده‌اند، این الواح هنوز به نام مرده ای مزین نشده است...قشر نازک یخ سطح آنها را پوشانده است. سنگتراشها، با آهنگی یکنواخت که با دم و بازدمشان هم‌آهنگ است، چکش را به قلم می‌کوبند و از برخورد قلم به تخته سنگ صدای دعوت به مرگ

برمیخیزد. در این راسته آنقدر دکان سنگتراشی هست، و در هر دکان آنقدر کارگر سنگتراش، با هر دم و بازدمشان، قلم به لوح قبرها می‌کوبند که بتوان روزانه از مسافران بسیار پذیرائی کرد. صدای خشک دعوت به مرگ، آخرین صدا در انتهای کابوس همچنان که ایستاده‌ای و نگاه می‌کنی بیشتر و بیشتر از رویاهایت فاصله می گیری و از زندگی دور می‌شوی. این صدا با آن اصوات بیگانه ترکیب می شوند و دیواری می‌سازند بین انسان و زندگی.

پشت سرم کسی زمزمه می کند: «سنگ قبر خودشان است.» برمی گردم، مرد یست بلند قامت با سر و وضع مرتب که باد،نوک دماغش را پوسته پوسته کرده. سر و وضعش به آدم اطمینان می دهد. او هم زیر چشمی مرا برانداز می کند و انگار او هم بمن اطمینان می کند.

- شهید داشتین؟

- نه از شهید بدتر.

- حتماً میخوان یه مرده بهتون پس بدن.

- همین طوره. شما از کجا فهمیدین؟

- برای اینکه منهم بدرد شما مبتلا هستم. بمن هم نوشتن که بیام جسد برادرم را ببرم.

- چکارکردین تا حالا؟

- هیچ. امروز تو قبرستان که کاری پیش نرفت. میخوام برم نخست وزیری شکایت کنم.

- خیال می کنید فایده ای داره؟

- بالاخره منم تو این مملکت حقی دارم. یه عمر خدمت کردم. حالا هم چیزی نمی خوام. لااقل بگذارن مرده هامون زیر خاک بخوابن.

- من نفهمیدم اینا با مرده های ما طرفن یا با خودما؟

- با همه طرفن.
- بلافاصله مرد لبش را گاز می گیرد و مرا به سکوت می خواند. پشت سرم را نگاه می کنم. یک گارد انقلاب نزدیک مـی شـود و از کـنارمان می‌گذرد.
- ماشینتون تو پمپ بنزینه؟
- بله آقا، تقریباً نوبتم بود که برق قطع شد.
- موافقید یه سری بزنیم؟

باهم بطرف پمپ بنزین راه می افتیم. از مقابل باد سـردی بـه سـینه و صورتمان می خورد.

- زمستون مثل اینکه داره همیشگی میشه.
- چرا نشه آقا. اگه خدائی هست، این سرزمین باید از حرارت آفتاب محروم بشه. بذار بشه آقا، بذار بشه.
- شما به خدا اعتقاد دارین؟
- داشتم.

از چند قدمی، صف ماشینهای از هم پراکندهٔ پمپ بنزین را دید می زنم. هنوز برق نیامده. انگشت های پایم سوزن سوزن می شود و با آنکه زیاد پوشیده‌ام از درون سردم است. بلاتکلیفم. نه می توانم ماشین را رها کنم و بروم، نه می توانم حرکتش بدهم، نه معلوم است برق کی می‌آید. اگر تا دوسه ساعت دیگر برق نیآید تکلیف چیست؟

- من دو سه لیتر بنزین دارم می تونم خودمو برسونم به پمپ بعدی. شما چطور؟
- من هیچ ندارم. مجبورم بمونم تا برق بیآد.
- بنظر من بهتره ماشینو از صف خارج کنید و خودتون برویـد یه جایی بنشینین. اینطوری یخ می زنید.

- بله اینطور بهتره.
- از من کمکی برمیآد؟
- خیلی ممنون. خداحافظ.

خوشحالم که مصاحبم را از دست می دهم. چون نمی دانم که عاقبت این گفتگو به کجا می کشد. ماشین را از پمپ بنزین بیرون می‌کشم و در محوطهٔ جلو آن پارک می‌کنم و خودم را با یک مینی بوس بشهر ری می رسانم.

اول بازارچه پدرم را می بینم که، با یک پیراهن آستین کوتاه یقه باز، همان پیراهنی که چندین سال پیش بهش هدیه کرده بودم، با مردی گفتگوکنان از روبرو می‌آید. می ایستم و به او چشم می دوزم. نزدیک که می رسد، بی آنکه مکثی کند، نگاه کوتاه ملامت باری بمن می اندازد و به راهش ادامه می دهد. از پشت خوب نگاهش می کنم، خودش است. به دهنهٔ بازارچه که می رسد دیگر نمی بینمش.

دود غلیظ توأم با بوی کباب مغازه را پُرکرده. میزهای چوبی با روکش های پلاستیکی چرب و گلدار به سی سال پیش بازم می‌گردانند. شاید به جمعه روزی از اواسط تابستان، وقتی با پدر و مادرم و خواهرم از دیدن اقوام بر می‌گشتیم. در همین بازارچه نسیم خنک سایه، معجونی از بوهای ادویه و هل و عطریات را آرام به سر و رویمان می پاشید. مادر برای خواهرم یک کبوتر گچی قرمز خرید و برای من یک ماشین دودی حلبی که واگن هایش قرمز و زرد و آبی بود. پدرم به چندین مغازهٔ کبابی سرک کشید و در یکی نشستیم. پدر کباب با دوغ سفارش داد. عطر نان سنگک، همراه با بوی کباب و ریحان را دماغم هنوز فراموش نکرده است. میزها همه پُر بودند. ماهم دور یک میز چهار گوش نشستیم و یک نفر با دستمال میز را تمیز کرد.

- نان دارید برادر؟
- نه، ما نان نداریم. باید خودتان بگیرید و بیآورید.

فکر می کنم حتماً نانوائی شلوغ است. باید در صف بـایستم و بلرزم و معلوم هم نیست که آیا بمن برسد یا نرسد.

- پاهایم درد می کنه داداش نمی تونم زیاد سرپا باشم. اگه ممکنه یـه کف دست نون گیر بیار. دوتا سیخ کباب برام بذار. خیلی ازت مـمنون می‌شم.

- خرده نون هست، عیبی نداره؟
- نه. از سرمم زیاده.

بعد از تمیز کردن میز، یک نفر بشقابی پُراز ریحان و پیاز روی میز گذاشت. رفت و برگشت و دوتنگ گردن باریک دوغ و چند لیوان آورد. و بعد سینی کباب را گذاشت وسط ما. نمی دانم سی سال پیش بود یا صد سال پیش. اما مزه‌اش هنوز روی زبانم و زیر دندانم هست.

کباب را، لای دوتکه نان پس ماندهٔ دیگران، جلویم می گذارد. با لقمهٔ اوّل بوی بدی درمشامم می پیچد. لقمهٔ نیم جویده را به زیر مـیز می‌ریزم و جا کن می شوم. پولش را که می دهم می گوید:

- نخوردی برادر؟
- بنظرم گوشتش سالم نبود. بو میداد.
- گوشتش سالمه، منتهی این مغازه طاغوتی نیست، به مذاق شما خوش نمی آد.
- شاید.

به دهانه بازار که می رسم باد یخ زده خیابان را تنها تر و خلوت تر

کرده، آنچنان سوزی دارد که گوئی زمین از مدار همیشگی اش خارج شده است این باد از کجا می وزد؟ کسی نمی داند. آیا در مسیرش شهرها را، کشورها را و همهٔ زندگی ها را منجمد کرده یا به پشت دروازه های ما که می رسد اینگونه سرد می شود؟ کف پیاده رو روزنامه پاره‌ای می بینم که گوشه ای از آن تکان می‌خورد. امّا از جا نمی جنبد. با نوک پا به روزنامه می زنم. یخ بسته و به زمین چسبیده است. حالا باید کسی سطل آبی برویش بریزند تا چند لحظهٔ بعد در زیر قاب یخی خود جاودان شود و یخ های بعدی این قاب را مستحکم تر کنند و عابران عکس این مغول چهرهٔ تفنگ بدست را در کف خیابان ببینند که می‌گوید: «آقایان ما تا آخرین نفر شما را می کشیم.»

*****

پاشگاه ادبیات

ماشین را بنزین می زنم و بطرف خانه راه می افتم. خیابان آرامگاه را پشت سر می گذارم و درخانی آباد خالی از عابر از کنار حجله‌های شهدا، که بر سر هرکوچه غریب افتاده اند. می گذرم. حجله‌ها با وجود روشن بودنشان در حال یخ بستن اند. دورا دور قاب شهیدان برفک بسته است و از دور و بر چراغها بخار آب بلند می شود. سرما همه را گریزانده و عکس شهید در تنهائی و سکوت و انجماد می رود که سراسر یخ بزند. خیابان های خالی از مردم را یکی پس از دیگری طی می کنم. جز چند گشت «منکرات» یا گشت «خون خدا» و چند ماشین دولتی چیزی دیده نمی شود.

دریکی از خیابان های جنوب شهر من هستم و یک گشت «خون‌خدا» که از پشت سر نزدیک می شود، از من جلو می زند و با چراغ راهنما علامت می دهد که بایستم. توقف می کنم. در پاترول گشت جز راننده چهار نفر دیگر نشسته اند که هرکدامشان یک جهت خیابان را به‌دقت زیر نظر دارند. دو نفر بطرف شیشه های چپ و راست، یک نفر بطرف شیشه عقب و یک نفر هم کنار راننده نشسته. توقف که می کنم دونفرشان پیاده می شوند. آنکس که از عقب خیابان را زیر چشم دارد مسلسلش را بطرف من نشانه می رود. آنها جلو می آیند.

- سلام برادر!

- سلام.
- از کجا تشریف می آورید.
- از بهشت زهرا.
- شهید داشتین؟
- می ترسم بگویم بله و نتوانم ثابت کنم.
- نخیر، برای فاتحه رفته بودم.
- امروز که شب جمعه نیست.
- آخه سال پدرم بود. ازطرف تمام خانواده من تنها رفتم.
- در صندوق عقب رو باز کنید.

یک نفرشان داخل ماشین، زیر صندلی ها و جعبه های داشبورد را به دقت بازرسی میکند. دومی داخل صندوق عقب را نگاه می کند، لاستیک زاپاس را امتحان می کند که ببیند باد دارد یا نه. مدتی هم خرت و پرت های داخل صندوق عقب را جابجا می کند و بعد به همکارش می‌گوید.

- بازرسی بدنی.

- یکنفرشان تمام جیب ها، زیر بغل و پاهایم را دست می کشد و می‌گوید:

- کارت شناسائی همراهتون هست؟
- بله، تصدیق رانندگی دارم.
- جز تصدیق چیز دیگه ای ندارین؟
- نه. فکر نمی کردم لازم باشه. تصدیق کافی نیست؟
- گواهی نامه را می دهم دستش. قدری نگاه می کند و عکس را با صورت من مقایسه می کند و پس می دهد.
- ممکنه بگید مقصدتون کجاس؟

- بله، میرم منزلم.
- منزلتون کجاس؟
- شمران.
- ببخشید برادر، خداحافظ. این دقت ها برای پاسداری از انقلاب خود شما هاست...

جلو ادارهٔ رادیو لبو فروش با چرخ و لبوهایش یخ بسته. با شبکلاه و پالتوی سربازی سورمه ای شده، در حالت ایستاده، مرده است. شاید رندی پاهایش را به چیزی بند کرده باشد. لبوها، بهمان ترتیب که چیده شده بودند، سرد و سفیدک زده اند. ولی چراغ زنبوری روشن است. یاد ایامی می افتم که در رادیو کار میکردم. آن موقع همکارانی که دائم کارهای خوشمزه می کردند کم نبودند. شاید حالا هم یکی از آنها هر روز با حوصله در چراغ لبوئی نفت می ریزد و روشنش می‌کند. نمی دانم چرا از اینجا حرکتش نمی دهند. شاید اینهم خوشمزگی دیگری است. طبیعی ترین مجسمه‌ای که می تواند زینتِ بخش گوشهٔ میدان شود.

درخیابان شمیران، زیر شاخه های سنگین و فرو افتاده چنار، یک اتوبوس دو طبقه یخ بسته و با درخت مردهٔ منجمد یکی شده اند از در اتوبوس که باز مانده یخ بداخل ماشین نفوذ کرده و براثر آن فرمان، صندلیها و دستگیره ها برفک زده اند. درست شبیه کشتی غرق شده‌ای در اعماق دریا.

درمیدان تجریش شعار پارچه ای باریک و بلندی، شاید بدست باد، طوری واژگون شده که بتوان به آسانی نوشته اش را خواند: و دلهره‌ای روی همه دلهره ها در دل انبان کرد «تا یک بچه شیرخواره در

این مملکت باقیست به جنگ ادامه می دهیم.»

غروب سربی کدر و خلوت میدان تجریش، اصوات دور و نزدیک فارسی و عربی، کلمات نامفهوم روی دیوارها و این شعار واژگون، چیزی جز ترس و تنهائی با خود نیآورده است. می خواهم سرعت بگیرم اما از یخبندان کف خیابان می ترسم. گرسنگی دل درد همیشگی اش را آورده امّا خانه چندان دور نیست.

باشگاه ادبیات

فصل دوّم

همه مشغول کفش و کلاه کردن اند. منهم با آخرین قاشق آش سرپا می شوم. دسته جمعی چراغ ها را خاموش می کنیم تا در غیاب ما و بهنگام پیش آمدن شرایط خاموشی بعلت وجود نور به خانهٔ ما نریزند. زنم روی همهٔ لباسها پوستین پدرم را می پوشد و آلاله را می چپاند زیر پوستین. مهدی هم با پتوئی روی کله اش بطرف پارکینگ می رود.

در قیطریه چندین ماشین پشت هم صف کشیده اند. معلوم است که یک پست بازرسی جدید درست شده. نوبت به ما که می رسد پیاده می‌شوم و در صندوق عقب را باز می کنم. یک پاسدار با چراغ قوه آن جا را وارسی می کند. دو پاسدار دیگر از دو طرف ماشین زیر صندلی ها و داشبورد را در نور چراغ قوه نگاه می کنند. یک نفر دیگر هم آنطرف خیابان ایستاده و با مسلسل به طرف ما نشانه رفته است. یکی از پاسدارها رو می کند بمن و می گوید:

- این خواهر کی شما هستن؟

- همسر منه.

- سند ازدواج همراهتونه؟

نگاهی بصورت جوانک می اندازم که هنوز پشت لبش سبز نشده. نمی دانم به او چه بگویم. خودم را کنترل می کنم که شر بپا نشود. بالاخره از دهانم در می رود که پدر و مادر شما هر وقت از خانه بیرون

می روند سندَ ازدواج با خودشان می‌برند؟
- نه برادر، آخهَ در مورد مستضعفین وضع فرق میکنه.
- نه فرزندم، فرق نمیکنه، سند ازدواجی که همراهمه این بچه ها هستند.
- پس چرا این خواهر حجاب اسلامی را خوب رعایت نکرده؟
- به مینا نگاه می کنم: چند تار مو از زیر شال گردن با موهای پوستین مخلوط شده.
- نه فرزند، اگه شما چراغ قوه روشن نینداخته بودین، به حجابش لطمه‌ای وارد نمیشد.
- به ایشون بفرمائید حجابشونو مراعات کنن.
- احتیاج به دستور من نیست، ایشون از ترس سرما هم که شده خودشو می پوشونه.
- این چه حرفیه برادر؟ سرما شایعهٔ ضدانقلابه. چرا ما سردمون نیست؟
- حق با شماس فرزند هوا حرف نداره.

*****

بازکردن در آهنی و بزرگ خانهٔ مادر همیشه کار مهدی است. جلو در می ایستم و او پیاده می شود. با یک تکان شدید چفت و بست های در وا می رود و دو لنگهٔ آن از هم فاصله می گیرند. در که چارتاق شد با احتیاط داخل می شوم. پشت سرم در را می بندد و بدو بطرف ماشین می آید. تا جلو ساختمان صد متری راه است. اینجا یک باغچهٔ بسیار زیبای قدیمی است که صاحبش سابقه ملی گرائی داشته و حالا جانش را بدر برده و در یک آپارتمان کوچک در آمستردام زندگی می کند. نور آبی ماشین لابلای شاخه های یخزدهٔ شمشادها حرکت می کند. انگار که هزاران دست یخزده از دل تاریکی بدامان نور متوسّل شده اند.

بَاغ دیگر سبز نیست. کاج ها همچون غولان زال خاموش ایستاده‌اندَ. از لبهٔ شیروانی ساختمان قندیل های دراز و نوک تیز یخ آویزان‌اند. بالا سر ایوان قندیل ها را شکسته اند تا راه ورودی بی خطر باشد. ماشین را جلو ایوان نگه می دارم. مهدی بسرعت می دود داخل ساختمان و یک لحاف کهنه می آورد. لحاف را روی موتور ماشین پهن می‌کنیم دوتائی کومک می کنیم تا مادرش با بچهٔ پنهان در زیر پوستین پیاده شوند و از پله های یخی ایوان بالا بروند.

مادر، بجای جواب سلام، حیرت زده به همگی ما نگاه می کند و می پرسد:

- چه خبر شده؟

- خبر مهمی نیست مادرجان، آمده‌ایم دیداری تازه کنیم. سلام

- علیک سلام. به این سادگی ها هم نیست. از لحن حرف زدنت پای تلفن فهمیدم. نکنه پدرتون رو هم پس فرستاده اند؟

- پس میدونی.

- راس راسی پسش فرستادن! ای بیچاره ای بدبخت. این دنیا آواره اون دنیا هم آواره. بدلم برات شده بود، همین امروز که یه مردهٔ بسته بندی شده آوردن خونهٔ حاجی بغلی تحویل دادن و رفتن، بدلم برات شد.

- بله موضوع جدّیه، مادرجان.

- آدم هیچ شایعه‌ای رو باور نمی‌کنه مادر. ولی بعد راست از آب در میاد. حالا باباتون کجاست؟

- هنوز هیچ طوری نشده. فعلاً فقط اخطارش آمده. وقت هست که یک کاری بکنیم. صبر می کنیم بقیه بیان، ببینیم چه میشه کرد.

مادر روی پتوی چهارتایش می نشیند کنار سماور و مات و مبهوت، با یک انبر بزرگ آتش منقل را زیر و رو می کند. همگی روی

زمین روبروی مادر و دورا دور منقل می نشینیم.
- زغال از کجا گیر میآری مادر؟
- آتیشک بگیره این بخاری، گرگر نفت میسوزونه واصلاً خونه رو گرم نمیکنه. هفتهٔ پیش یدالله پسر ماه‌نسا آمد اینجا. خدا عمرش بده، رفت پشت مرغدونی یه چاله کند، شاخه های درخت و هیزم ریخت توش. بعد با هزار مکافات دودکش درست کرد. خلاصه دو شبانه روز باهاش ور رفت تا زغال درست کرد. زغالهاش خوب نیست. بیشتر دودیه. اما اونارم یادم داده چیکارش کنم. خلاصه صاحب چندتاگونی زغال شدیم.
نفت که به اندازه کافی داری؟
- آره بابا الحمدالله از ما بهتران که میان بدیدن مرتضی دسته دسته بهش کوپن نفت میدن.
- هنوز داداش با از ما بهتران رفت و آمد داره؟
- مگه ولش می کنن؟ تا اون بساط کوفتی دود جلوشه این میره اون میاد، این میره اون میآد.
- حالا سرشون به تنشون میارزه؟
- نمی دونیم .والله اینکه بهشون میگه حجت السلام و حضرت آیة الله و اینجور چیزها. هرکی پاشو از خونه میذاره بیرون میگه: «این وکیل مجلس بود. اون رئیس بود. اون یکی میخواد وزیر بشه.» منکه سر در نمیارم مادر.
- بگو ببینم سید و بی بی کجان؟
- چی بهت بگم مادر؟ سید که پاک زده بسرش حزب الهی شده.
سید هیچوقت حزب الهی نمیشه مادر. حتماً داره مسخره بازی در میاره.
- نمیدونم والله. بعد از تلفون شماها، بهشون زنگ زدم. راه افتادن، الان

میرسن.

- مرتضی کی میرسه؟

- خونه بود. حالام رفت یه حجت الاسلام روبرسونه و برگرده. الان پیداش میشه.

چای طعم خوبی دارد. حدس می زنم از ما بهترون برای برادرم آورده اند که بساط منقلشان بی نقص باشد.

- چائی هم از ما بهترون رسیده؟

- خدا خیرت بده مادر، هرکدومشون که میرن یه پاکت از این چائی با خودشون می‌برن. مگه اینا خیرشون به کسی می رسه؟ اون کوپن هارم که میدن براشون بی مایه س.

سید و خواهرم بی سر و صدا وارد می شوند. سید مثل همیشه موقع دست دادن با انگشت وسط کف دستم را قلقلک می دهد. بی بی با لبخند همیشگی مرا و بچه ها و مینا را یکی یکی درآغوش می گیرد و می‌گوید:

- داداش زود بگو ببینم چی شده، چه اتفاقی افتاده؟

سید به بیرون اشاره می کند و می گوید:

- باید صبر کنیم رئیس مرده کش ها هم بیاد.

صدای پت پت موتور ماشین مرتضی شنیده می شود. بی‌بی می‌گوید:

- راس میگه، مرتضی هم آمد.

مرتضی سلامی به جمع می‌کند و می‌نشیند کنار منقل و دستهایش را روی آتش گرم می کند. مادر دوباره آتش را بهم می زند و از بغل دستش سه چهار تکه بزرگ زغال می گذارد روی گلهای آتش.

می خواهم داستان گور پدرم را مفصل بگویم، امّا مرتضی قبلاً

خبر شده است. می پرسم:

- خوب اخوی چه باید کرد؟

- هیچ کاری نمیشه کرد. الان که با حجت الاسلام مناتی بودم، می گفت: «شماها هنوز نفهمیدین چه داره می گذره.» می گفت: «تو جلسه محرمانه مجلس خواسته موضوع رو مطرح کنه) حسابی زدن تو دهنش و ساکتش کردن».

- پس از دست رفقای تو کاری برنمیاد؟

- از دست هیچکس کاری بر نمیاد. خودمون باید یه ابتکاری بخرج بدیم.

سید رو می کند بمن و می گوید:

- من یه نظری دارم. تنها کسی که تو ماها خونهٔ شخصی داره توئی. بنظر من بهتره آقا جان رو تو خونهٔ خودت دفن کنی.

- فکر بدی نیست.

مادرم با خشم به سید نگاه می کند و می گوید:

- این چه حرفیه؟ شاید فردا مجبور شد خونه رو بفروشه، اونوقت کی میتونه بره سرخاکش یه فاتحه بخونه؟

برادرم می خندد و حرف مادر را با لحنی شوخ ادامه می دهد:

- تازه شاید صاحبخونهٔ جدید خواست تو حیاط استخر بسازه. دو تا بیل که بزنن بزمین و سر و کله آقا جون پیدا بشه گند کار دراُومده.

مادر می گوید:

- آره بابا، این بیچاره رو نباید اینقدر گور به گور کرد.

سید می گوید:

- تو این سرما میشه مرده رو مدت زیادی نگه داشت. بهتره عجله نکنیم، بنشینیم ببینیم دیگرون چه می کنند.

بی‌بی سری تکان می دهد و زیر لب می گوید:

- چنان با نیک و بد سرکن که بعد از مردنت عرفی، مسلمانت به زمزم شوید و هندو بسوزاند.

مادر ناگهان چشم غره می رود به بی‌بی که:

- منظورت چیه؟ یعنی اون خدا بیامرز خوب با مردم تا نکرد؟

برادرم می گوید:

- نه بابا، منظورش اینه که می تونیم آقا جون رو بسوزونیم و خودمونو راحت کنیم.

مادرم می گوید:

- لال نشی انشاءالله. تو میخوای بابات رو جلو چشمات بسوزونی؟

قیافه های سید و بی‌بی و مرتضی نشان می دهد که با این راه حل پیدا شده در میانه شوخی مخالفتی ندارند ولی از ترس مادر صدایشان در نمی آید. سید می گوید:

- به نظر من باید عجله کرد جلسهٔ امشب هم به هیچ دردی نمی‌خوره.باید ببینم دیگرون چه می کنند.

- مادر با حرص می گوید:

- دیگرون همت دارن، دیگرون دست و پا دارن. همین حاجی از امروز راه افتاد بره شهرشون یه قبر برا مرده شون دست و پا کنه.

برادرم که هنوز حالت طنزآمیز خود را حفظ کرده است شوخی و جدی طرح دیگری را پیش می کشد:

-گوش کن مامان، اگر قبرستون گیر آوردن باین آسونی بود هیچ مرده‌ای رو از هیچ قبری بیرون نمی کردن. تازه بهت بگم، تو قبرستون غیر مسلمونی تا دلت بخواد قبر ریخته. من یه رفیق بهائی دارم. می تونیم مرده مونو ببریم تو قبرستونشون خاک کنیم.

مادرم بگونه اش می کوبد و می گوید:

- زبونم لال. خدا بدور، حالا سر از قبرستون بهائی ها درآوردیم!

سید می گوید:

- اونش اشکالی نداره مادر. زمین زمین خداست. منتهی اینا افتادن بجون بهائی ها و دارن دسته دسته این بدبخت هارو می کشن. حالا همین براشون دلیل میشه که ماها هم بهائی هستیم جون همه مون به خطر میفته.

مادر می گوید:

- فکر قبرستون بهائی ها رو نباید کرد.

سید که توی فکر است ناگهان می پرسد:

- رفیق ارمنی کسی نداره؟

مرتضی می گوید:

- چرا من دارم. اما ارمنی ها میترسن تو این امور دخالت کنن.

باز بن بست. مثل اینکه راهی به جائی نیست. پس از سکوتی طولانی بی‌بی می پرسد:

- مرده را چطوری پس میدن؟

می گویم:

- تو یه جعبهٔ مقوائی باریک و دراز. سه جای جعبه روهم تسمه کشی کردن.

سید می گوید:

- خیلی خوب. پس غمی نیست. اگه این شکلی میدن میشه سر فرصت فکری کرد.

مادر می گوید:

- چه فکری؟ اگه فکره که حالا می کنیم.

من می گویم:

- نباید دستپاچه باشیم مادر. من هر کاری لازم باشه می کنم. یه فکرم اینه که ببریمش به یکی از کشورهای همسایه. مثل پاکستان، ترکیه، افغانستان...

برادرم می گوید:

- از همهٔ اینجا ها که گفتی بهتر دوبی. ویزام لازم نداره. مقررات گمرکی هم نداره. چون بندر آزاده.

مادرم با خشم و بی حوصلگی می گوید:

- شماها عقلتون رو از دست دادین انگار. مردم مرده هاشونو میبرن در جوار سید الشهدا خاک میکن، شماها می خواهین برین پاکستان و دوبی و اینجور جاها؟

سید می گوید:

- میشه یه جائی امانت گذاشت. جنگ که تموم شد منتقلش می کنیم به نجف.

مادر می گوید.

- بس کنید تروبخدا! انگار دارن میز و صندلی جا به جا میکنن. یک دفعه از قبرستون درآریم ببریم دبی، بعد دوباره ببریم نجف. پس گور به گوری به چی میگن؟

من می گویم:

- نه مادر، من با جنازه پدرم از این شوخی ها ندارم. هرچه از دستم بربیاد می کنم که همین جا، تو همین مملکت، دوباره بخاک بسپاریمش. از این بابت خیالت راحت باشد.

سید می گوید:

- فقط یه پارتی گردن کلفت تو شهرداری داشته باشیم کار تمومه.

برادر می خندد و می گوید:

- تو نخست وزیری هم پارتی داشته باشی کاری ازش برنمیاد. بنظر من یک متولی قبرستون الان از خود رئیس جمهور کار بُرتره.

من می گویم:

- فکر خوبیه. بهرحال هر قبرستونی هزار گوشه و کنار داره که دور از چشم همه س. فقط باید یه آشنا پیدا کنیم.

سید می گوید:

- اول باید یک آشنای معتبر تو یه شهری، دهی، جائی پیدا بکنیم، و از طریق او بتونیم متولی قبرستون گیربیاریم، تا صد سال دیگه هم نمیتونیم خودمون مستقیماً گورکن و متولی قبرستون پیدا کنیم. تو کسی را نمی‌شناسی؟

برادرم جواب می دهد: من آشنا زیاد دارم، تو رودسر یک رفیق دارم که سرش واسه این کارها درد می کنه!

- منم تو قمصر کسی رو می شناسم که می شه روش حساب کرد.

من می گویم:

- خیلی خوب. دست بکار بشیم. هرکسی یک نامه بنویسه برای طرفش، بده دست من. مشکل، حالا مشکل بنزینه که اخوی باید حلش کند.

برادرم می گوید:

- فردا صبح صد تا کوپن بنزین بهت میدم.

من می گویم:

- پول هم باید دست و پا کنم. بالاخره هم سفر خرج داره هم در محل شاید لازم بشه چیزی بکسی بدیم.

سید می گوید:

- اونش غمی نیست. جور می کنیم و رو هم می ذاریم.

مادر نگاهی به مینا می‌اندازه که سرش را گذاشته روی زانویش و به خواب رفته است. با صدای پائینی می گوید:

- این چرا اینقدر چرت میزنه؟

- حالش خوب نیست مادر، شبها با اولین انفجار از خواب میپره و دیگه خوابش نمیبره. ظاهراً زیاد میترسه. اینه که دائماً تو چرته.

برادرم می گوید:

- داره دیر میشه. من میگم امشب اینجا بمونین.

- می مانیم. اینجا خوب گرم شده، حیفه از دست بدیم.

*****

برای خواب دسته جمعی کنار هم، چسبیده بهم. روی زمین رختخواب پهن شده است. همه باید دراین اتاق بخوابیم. مادر جاها را طوری ترتیب داده که در کنار آلاله بخوابد. می دانم چرا، می خواهد با گرمای بدنش بچه را گرم نگه دارد. زن من هم بی اختیار خودش را به او چسبانیده است. حق دارد. بدن مادر همیشه گرم است. منهم شال را از دور گردنم باز کرده و با شلوار و بلوز پشمی دراز کشیده ام. منتظر مرتضی هستم. می دانم حرفهایی برای گفتن دارد. رفته است که ماشین را بپوشاند. با آنکه خواب غلبه کرده سعی می کنم بیدار بمانم تا بیاید.

مرتضی روی من دولا می شود و می خواهد بفهمد خوابم یا بیدار. آهسته می گویم: «بیدارم» چیزی نمی گوید، چراغ را روشن می‌کند و پتو پاره ای را با کمک سیخ کباب لای درزهای در میچپاند. بعد پالتوش را در می آورد و چراغ را خاموش می کند وبه کنار من میلغزد. تعداد رواندازها بقدری زیاد و سنگین‌اند که انگار بختک روی قلب آدم نشسته ولی بهتر از سرماست. می گوید:

PersianPDF.com

- یکراست میری محلات. از هرکی بپرسی خونهٔ آقا بابا کجاست نشونت میده. اگه یادت باشه رفیق بابامون بود. تو محلات حسابی خرش می ره موضوع رو باهاش درمیون می گذاری، دیگه خودش میدونه چیکار باید بکنه. خیالت تخت تخت باشه، بگیر بخواب، مولا باماس.

- تو میگی کی برم؟

- همین فردا صبح.

- هنوز جسد رو تحویل نگرفته کجا بلندشم برم؟

- تحویل جنازه کار ما نیست. بذار اونا خودشون بیارن تحویل بدن. تو هم اول چاه رو بکن بعد منارو بدزد. بهرحال بهتره وقتی تحویلش دادن دیگه معطلی نداشته باشیم.

- اگه با رفتن به محلات قضیه حل میشه چرا ماشین بردارم؟ میرم شمس‌العماره اتوبوس می گیرم.

- بنظر من هم خیلی بهتره. امن و راحت. خودم فردا میرسونمت دم شمس‌العماره. اما کسی نباید بفهمه داریم چکار می‌کنیم. همه توقع پیدا میکنن، کار خراب میشه. حسنش اینه که صبح میری عصر برمی گردی. تکلیف کار روشن میشه.

- زیاد سخت نگیر، هرکاری راهی داره، بهت که گفتم: مولا باماس!

- بسه بابا توام با این مولات.

*****

راننده های اتوبوس رانندگی در یخ را خوب آموخته اند. صبح که با برادرم بطرف گاراژ می آمدیم. در این فکر بودم که باوضع جاده ها ممکن نیست یکروزه رفت به محلات و برگشت. اما حالا امیدواریم، چون اتوبوس تقریباً با سرعت معمولی در حرکت است. نفر بغل دستی مرتب آیةالکرسی می‌خواند و به اطرافش فوت می‌کند. آنقدر پشت سرهم و یکنواخت دعا می خواند که امان نمی‌دهد سر حرف را باز کنم. دلم می خواهد بپرسم چند ساعته به محلات می رسیم. می خواهم خیالم راجع به برگشتن راحت شود. اما دعا خواندن و فوت کردنش حتی یک ثانیه قطع نمی شود. بر می گردم و به مسافر صندلی عقبی نگاه می اندازم. او هم مشغول دعا و فوت است.

- ببخشید، می خواستم بپرسم چند ساعت دیگه میرسیم؟

- اگه خدا بخواد حدود ساعت یازده، یازده و نیم. اگه هم نخواهد که هیچوقت.

- چرا خدا نخواد؟

- حالا می بینی چه جوری ممکنه خدا نخواد.

این را می گوید و نگاهش را از من برمیدارد و ادامه می دهد. سرم را بر می گردانم، تکیه می دهم و از پشت پنجره بیابانها را نگاه می کنم. پوشیده از یخ. و لکه زرد خورشید، وسط سطح صاف و صیقلی یخ

بی‌انتها، مثل یک سکهٔ مطلا روی زمین افتاده. گاه اسکلت سفید یک درخت، و گاه هیکل یخزده یک پل آجری.

می خواهم با تماشای تصویر خورشید خودم را سرگرم کنم. کاش کتابی آورده بودم، یا شعر حفظ بودم و زمزمه می کردم. پیش از اینها خیلی شعر در حافظه داشتم. بخصوص غزلهای حافظ را. ولی مدتهاست که هیچ چیز در یادم نمانده. همه شعرها از خاطرم رفته اند.

یکباره متوجه می شوم سرعت اتوبوس کم شده است. موتور به‌سختی در انتهای یک سر بالائی زوزه می کشد. درکنار جاده اتوبوسی واژگون شده است. نزدیک ترکه می شویم، می بینم داخل اتوبوس مملو از اشباح است. مرده و یخ زده. یک نفر از پشت سر راننده با صدای بلند می گوید: «الفاتحه» پای یکی از مسافرها، از شیشه بیرون زده و به یک تکه یخ تبدیل شده است. دوباره همان صدا بلند می شود «الفاتحه» و باز فاتحه و پشت سر آن آیةالکرسی خواندن و فوت کردن به اطراف. صدای همان مرد باز، بلند می شود که «لال از دنیانری صلواة بلند ختم کن «صدای صلواة که با ترس از جان توأم است، در فضای اتوبوس منفجر می شود.

بعداز ختم صلواة دوم صدای وحشت زدهٔ پیر مردی از ته اتوبوس، شنیده می شود که می گوید «یاعلی بن ابی طالب»

اتوبوس بلند ترین تکهٔ راه را پشت سر گذاشته است. حالا رو به سرازیری است که دائم به سرعتش افزوده می شود. احساس می کنم که کنترل ماشین، دیگر در اختیار راننده نیست. دارد خودش می لغزد و می‌رود. راننده فقط فرمان را در دست دارد. جرأت دنده معکوس و نیش ترمز هم ندارد. خودم را سخت به صندلی چسبانده‌ام و به بیرون نگاه می‌کنم. دشت پهناوری که فقط، یک تصویر در وسط آن با ما حرکت

می‌کند، همان سکهٔ مطلای یخ زده.

نفر بغل دستی، دعاهای زیر لبی را کنار گذاشته است و با صدای بلند زیارت نامه می خواند. «السلام علیک یا بنت رسواله. یابنت فاطمة الزهرا» گنبد نمایان شده است. رسیده‌ایم به قم. عضلات منقبضم، آرام از هم باز می شود. خوشحالم که جان سالم بدر برده ام. بقیهٔ راه دیگر خطری ندارد. ولی از همین حالا در غم بازگشتن از این راهم. کاش مرتضی همراهم بود. ولی نه اگر اتفاقی بیافتد، یک نفر بیشتر از دست نمی رود. تازه اگر بود یک نفس می‌خواست بگوید «مولا با ماست» همین و بس.

ساعتی بعد وارد محلات می شویم. از میدان پهنی می گذریم. که در گوشه‌اش امام زاده‌ای، خفته است. آن طرف میدان، از پشت دیوار کوچه‌ای، تیرک جرثقیلی سر درآورده که پیکری، از آن آویزان است و بین زمین و آسمان تاب می خورد. پشتش به ماست. سرگیجه و دل بهم خورده گی. سبب می شود که سرم را پائین بگیرم و پاهایم را از هم باز کنم که شلوارم کثیف نشود. به سختی خودم را نگه می دارم. برخی از مسافران با دیدن اعدامی فریاد می زنند. «مرگ برضد ولایت فقیه»

بردیوارهای شهر، شعارهائی، پشت سرهم با خط درشت نوشته‌اند. روی یک دیوار آجری، با خط خوش و بسیار درشت، نوشته‌اند «مرگ برهلند»

اتوبوس در دهانهٔ گاراژی فرو می رود. رسیده ایم. چون بار ندارم، اولین نفری هستم که از گاراژ بیرون می زنم. در پیاده رو جلو گاراژ، ازیک نفر سراغ خانه آقا بابان خان را می گیرم و او با لهجهٔ محلی نشانی مفصلی می دهد و راه می افتم.

دیوار چینه‌ای باغ. درآهنی آبی و قرمز، خودش است. زنگ هم

دارد زنگ را فشار می‌دهم و می‌ایستم به انتظار. پسر بچه‌ای در را می‌گشاید و مرا نگاه می کند.

-آقا بابا خان تشریف دارن؟

- شما کی هستین؟

-بهشون بگین از تهرون مهمون اومده.

- آقا بابا خان فوت کردن. امشب چله شه. بذار ننه جون رو صدا کنم.

سرجا خشگم می زند. پسرک به طرف ساختمان خانه می دود و چند لحظهٔ بعد پیر زن چاق و سیاه پوشی، با نگاهی پرسنده و مضطرب به طرف در می آید.

- سلام آقا چه فرمایشی داشتین؟

- سلام از بنده س خانم. من پسر یکی از دوستان نزدیک آقا باباخان هستم. از طرف خانواده پیغامی داشتم.

- بفرمائین تو آقا. ولی آقا بابا خان عمرشونو دادن به شما.

- تسلیت عرض می کنم خانم. خیلی از این خبر متأسف شدم.

- سایهٔ شما کم نشه. اتفاقاً امشب شب چله شونه. امّا من شما رو هیچ به جا نمی آرم.

- البته من ارادت دارم بشما. هفت هشت سالم که بود یک شب با مرحوم پدرم آمدیم در همین خانه.

- خیلی ببخشید، ممکنه بفرمائید اسم پدرتون چی بود؟

- من پسر میرزا علیخان هستم.

- آه، بله بله، همون درویشی که تار میزد.

- بله، درسته.

- ایشون کی فوت کردن؟

- تقریباً یکسالی میشه.

خدا بیامرزدشون. هرچه خاک ایشون عمر شما بشه. اگه بدونین چه بلائی سر ما آوردن این نامسلمونا.

- چی شده خانم؟

زن چاق روسریش را مرتب می کند و می‌گوید:

- چی می خواستین بشه؟ حاجی که عمرشو داد بشما، مثل همهٔ بنده های خدا بردیم به خاک سپردیمش. هفتهٔ پیش نبش قبر کردن، جنازه رو گذاشتن تو یه جعبهٔ مقوائی، آوردن خانه، تحویل دادن و رفتن.

- عجب پس این بلا سر شما هم اومده؟

- خدا نیست و نابودشون کنه آقا. اینا کارائی میکنن که شمر هم نکرده بود. اصلاً صد رحمت به شمر، صد رحمت به شیطون، من نمیدونم چی از جون ما می خوان؟

- این بلا سرماهم اومده خانم. راستشو بخواین من برا همین موضوع اومدم خدمتتون تا شاید آقا بابا خان کمکی بما بکنن، حیف که ایشون وفات کردن.

- ای آقا، جنازهٔ خودش رو دست ما مونده. نمی دونیم چه خاکی بسرمون بکنیم.

- بالاخره چه تصمیمی گرفتین؟

- هیچی، تصمیم گرفتیم گوشهٔ باغچه دوباره ایشونو به خاک بسپریم. اما اشکالش اینه که من یک نوهٔ غشی دارم که نه می تونم با این وضعیت تو خونه نگهش دارم نه می تونم دربدرش کنم.

- خدا صبرتون بده خانم. من دیگه مزاحم نمی شم. اون خدا بیامرز همیشه دستش بکار خیر بود. اومده بودم اینجا بلکه از ایشون

کمکی بگیرم. حالا اگه اجازه بدین تا دیر نشده برگردم.

-اِوامگه میشه آقا؟ باید ناهار بمونین. خوبیت نداره سر ظهر ناهار نخورده برگردین.

ازپلکانی که در گوشهٔ ایوان به اتاق زاویه می رسد، بالا می روم اتاق حسابی گرم است. دو تا پسر بچه یک سفرهٔ پلاستیکی را روی زمین پهن می کنند، و نان و نمک و فلفل و یک بشقاب سبزی خوردن روی آن می‌گذارند. می روند و بر می‌گردند با یک بشقاب پلو و یک کاسه قیمه. یکی شان می گوید: «بسمه‌الله» مشغول خوردن هستم که خانم می آید تو:

- دیگه باید ببخشین.

- اختیار دارین خانم. دست شما درد نکنه. اما چند وقت بود که سبزی خوردن ندیده بودم.

- اون خدا بیامرز، میدونین حتماً، خیلی عشق به زندگی داشت. تو زیر زمین یک نارنجستون درست کرد. از آهن و شیشه. توش برق کشی کرد و سبزی کاشت. اگه بدونین چقدر زحمت کشید. بعد ما نذاشتیم چراغش خاموش بشه. گفتیم اون نیست، یادگارش که هست. اما پول برقش کمر شکنه آقا.

- بله خانم میتونم حدس بزنم. اما خدا رو شکر که امکانش هست.

- الحمدالله.

- حالا مراسم خاک سپاری چه روزیه؟

- والله گفتیم چله رو برگزار کنیم. بعد سرفرصت خونهٔ پائینی رو برا دخترمون مهیا کنیم که بچه شو ورداره ببره اونجا. ماهم با خیال راحت حاجی رو تو حیاط به خاک بسپریم.

- خدا رو شکر که این امکان برای شما هست.

- بله آقا، ولی بدیش اینه که تا زنده‌ایم نمیتونیم اینجا رو بفروشیم.

- البته این خودش خوبه، چراغ آن مرحوم هیچوقت خاموش نمیشه.

- خب این چیزی بود که حاجی می خواست. خدا بیامرز همیشه می گفت: «بعداز من تار و تخس نشین. من اینجا رو به این بزرگی و درندشتی ساخته‌ام که همیشه همه تون دورهم باشین.»

- خدا عاقبت همه ما رو بخیر کنه خانم.

یعنی ما عاقبت بخیر هم می شیم؟

- بله خانم، دنیا که تموم نشده.

- نمیدونم والله، انگار که زلزله اومده همه چیز رو کن فیکون کرده. راستی حال خانم مادرتون چطوره؟

- خیلی براتون سلام رسوند. الحمدالله حالشون بد نیست.

- اگه اجازه بدین من برم که بکارم برسم. شمام تورو بخدا تعارف نکنین . انگار که خونه خودتونه.

این را می گوید و از اتاق بیرون می زند. حرکاتش نشان می دهد که دستپاچه و دل نگران مراسم امشب است. در فکر به خاک سپردن پدرم در خانه خودمان هستم که یک لنگه در آرام باز می شود و مردی بلند قامت و چهار شانه با ته ریشی جوگندمی می آید توی اتاق. سیما و اندامش دورترین و محو ترین خاطرات را جلو چشمم می آورد:

آنروز غروب راکه همگی به این خانه وارد شدیم. درخانه چوبی بود، با یک کلون کلفت. و آن شبی را که در پرتو چراغ لامپا به پدرم می گفت: «میرزاعلی خان، من صد بارخونه رو روی سر این مردم خراب کرده ام و

این مردم هم صد بار خونه رو روی سرمن خراب کردن». و پدرم می‌گفت: «آقا بابا! آدم با چار زرع کرباس از این دنیا میره، آخه همهٔ اینا برا چیه؟»

پیش از اینکه فرصت سلام گفتن پیدا کنم، می گوید:

- راحت باش آقا. راحت باش. غذاتو بخور.

حس می کنم که تنم خیس عرق شده است. دستپاچه می گویم:

- می بخشید بی موقع مزاحم شدم.

- نه جانم، مزاحم اصلی منم. اینجا خونهٔ خودته. تو مگه پسر میرزا علیخان نیستی؟

- چرا آقا. یعنی جنابعالی هم مرحوم... ببخشید آقا آقابابا خان هستین؟

- آره. اما فکر نمی کنم تو منو یادت بیاد. خیلی کوچک بودی که میومدین اینجا.

- من شما رو یادمه. ولی مگه شما وفات نفرمودین؟

- می نشیند کنار سفره و زانویش را بغل می گیرد.

- چرا آقا، اما مردن مونم به آدمیزاد نرفته.

- من مرحوم پدرم رو هم چند بار دیدم اما فکر می کردم خیالات بسرم زده.

- نه جانم، ماها همه ولوئیم اینجا.

- برا چی برگشتین؟

- حقیقت رو بخواهی درست نمیدونم.

- خانم میدونن شما اینجائین؟

- آره، اما هرچه می خوام باهاش حرف بزنم کنار نمیاد. جیغ میکشه و فرار میکنه. راستش دلم براش می سوزه. خیلی دست تنهاست.

وقتی جلو چشم نیستم تو کار خونه بهش کمک میکنم. همین الان، تا اینجا بود، یه عالم ظرف شستم. منتظرم پلوش جوش بیاد موقع آبکش کردن دیگ رو از رو اجاق براش بردارم. اما باید یه جوری باشه که منو نبینه. خیلی می ترسه که شب چله جلو مردم ظاهر بشم. منم خیال دارم پیش از اومدن مهمونا بزنم به چاک که خیالش راحت باشه. شما اینو یه جوری بهش بفهمون. خیلی دل واپس این قضیه ست. خوب دیگه، تا سر و کله ش پیدانشده من برم. راستی علیخان رو که دیدی از قول ما سلام برسون.

برا پدرم چی بفکرتون می رسه.

. خدا کریمه. همیشه کارها باید به قاعده توانائی انسون باشه. اینجور کار از دست من و شما خارجه. باید سپردش به خدا. ناراحت نباشین، درست میشه.

نگاهش نگران در است. بلند می شود، از لای پرده نگاهی به ایوان و حیاط می اندازد، بی صدا، فقط با حرکت دست، خداحافظی می‌کند و ازلای در می خزد بیرون.

بعداز ناهار مشغول دود کردن سیگارم که خانم با یک سینی که در آن دو استکان چای و یک بشقاب حلواست وارد می شود.

- خدا بسر شاهده آقا....

اول فقط صدایش را می شنوم. کمی بعد حتی صدایش را هم نمی‌شنوم. غرق در افکار پریشان خودم هستم. فکر به خاک سپاری مجدد پدرم هستم که، بقول آقا بابا خان، فقط به مشیت خدا بسته است و از من و هیچ کس دیگر هم کاری ساخته نیست، و اینکه چگونه می‌توانم پیغام آقا بابا خان را به زنش برسانم، چگونه می توانم سالم به تهران برگردم. اگر سالم برگردم... هنوز دارد حرف می زند که چای را سر

میکشم و جا کن می شوم.

- نه آقا، ترا به خدا راحت باشین. یه کم استراحت بکنین. به این زودی کجا میرین حالا وقت هست.

- می ترسم در اتوبوس جا گیر نیاد. باید یه کمی زودتر خودمو برسونم به گاراژ.

- آخه اینطوری خیلی بد شد. اسباب خجالت ما شد.

- اختیار دارین خانم. دشمنتون خجالت بکشه. می بخشید که بی موقع مزاحم شدم.

- این حرفو نزنین ترو بخدا. از قول من به خانم والده خیلی خیلی سلام برسونید.

- به روی چشم. بزرگواری شماست.

از پله ها که پائین می روم نوه غشی را می بینم که کج کج با دهان باز نگاهم می کند. از کنار حوض که رد می شوم چشمم می افتد به قسمتی از کارتن مقوائی آقا بابا که پشت تنه کاج ها پنهان است. من من کنان می گویم:

- مطلبی می خواستم بهتون عرض کنم... شما ناراحت حضور آقا بابا در خانه نباشید. ایشون امشب از خونه میره بیرون که از چشم ها پنهون بمونه

یکباره رنگ از رُخ خانم می پرد. بی اختیار چنگ به گونه‌اش می‌کشد و می گوید:

- اوا خاک برسرم، نکنه شمام از مرده ها هستین و اومدین اینجا.

- نه خانم، من از زنده هاهستم. ولی آقابابا همین الان آمد پیش من و درد دل کرد. اینا اختیاراً که برنگشتن این دنیا، مثل اینه که حکمتی تو اینکاره. اون بیچاره خیلی ناراحت شماست، دلش می خواد بهتون

کمک کنه. شمام هول نکنین تا آنشاءالله دوباره به خاک بسپاریدش و خیالتون راحت بشه.

- به حق چیزای نشنیده.

- اما حالا که شنیدیم و دیدیم. خدا حافظ شما.

باشگاه ادبیات

جلو گاراژ، برادرم سرک می کشد تا شاید مرا ببیند. پائین که می آیم بی سلام و علیک می پرسد:

- چکار کردی؟

- این بابا خودش مرده و تازه جنازه‌ش روهم برگردوندن رو دست زن و بچه‌اش مونده. بیچاره موندن منتر.

- یعنی چی؟ این دیگه چه بدشانسیه؟ ای بابا هی!

- خوب حالا چیکار کنیم اخوی؟

- بریم پاتوق همیشگی آقا جون.

- حالا؟ دیگه چه فایده ای داره؟

- سر و گوشی آب بدیم ببینیم اسحق در چه حاله. حتم دارم این روزها داره به قیمت بازار سیاه قبر می فروشه.

- من میگم زودتر بریم خونه، دلم شور بچه ها رو می زنه.

- راحت راحتن. خیالت تخت باشه. بریم یادی از بابامون بکنیم. نود در صد احتمال میدم بتونیم از اسحق یه قبر بخریم. تو که اونو می‌شناسی.

کافه در دود و بخار است، با بوی غریب یاس. روی شعله های گاز،از قابلمه های کوفته تبریزی، سیراب شیردون، لوبیا و زبان بخار بلند می شود. همان ستون های سنگی کهنه، سقف های هلالی، دیوارهای

طبله کرده. همانَ میز و صندلی های چوبی کهنه، رومیزیهای پلاستیک زخمی و، روی آنهاَ، پیاله های خالی، قاشق و چنگال هـای نـیکلی، و همان مردم: اغلب پیر مردهائی که بفهمی نفهمی آشنا بنظر می رسند. صورتها، چشمها، و زبانها همه مست. اما روی میزها از شیشه های می خبری نیست، چیزی نیست جز کاسه های لوبیا و زیر سیگاری های پُر از ته سیگار.

کنار یکی از ستون‌ها، میز خالی گیر می آوریم. اسحق، با موهای سفید پریشان، با قوز کج و شلوار بلند گشاد، دولا دولا می آید جلو نگاه پرسنده‌ای بما می‌اندازد. ته چشمش صدها سئوال خوابیده: «اینها اینجا چکار میکنن؟ نکنه مأمور باشن؟ واسه چی اینجا اومدن؟» می پرسد:

- چی میل دارین؟

- چی داری آقا اسحق؟

- شیردون مونده و کوفته.

- دوتا شیردون بیار با سون آپ.

دولا دولا و بی شتاب بر می گردد. بخار دیگها و نفس ها پـردهٔ ضخیمی از یخ روی شیشه ها درست کرده و به امنیت دکان افزوده است. مرتضی از جیبش بغلی کـوچکی بـیرون مـی آورد، سـر بـطری را بـاز می‌کند، با نیم نگاهی هوشیارانه به اطراف جرعه ای بـالا مـی کشـد و بطری را از زیر میز بمن رد می‌کند. منهم ترسان جرعه‌ای سر مـی‌کشم وبطری را از زیر میز پس می دهم.

- مال بی‌بی یه؟

- آره.

- حرف نداره.

- از عرقای قدیم هم بهتره.

اسحق زیر دستی و قاشق و چنگال و یک کاسه بزرگ شیردان را می‌گذارد روی میز و سوتی از فاصله دو دندانش بیرون می ریزد، یعنی: «چیز دیگه ای نداریم.».

- چیز دیگه‌ای نمی خواهیم، سون آپ چی شد؟

- الان میارم.

مرتضی زیر چشمی میز ها را می پاید و دست هایش زیر میز مشغول ور رفتن با بطریست. می گوید: «عجیبه، اینجا چه بوی یاسی می آد.» راست می گوید، انگارکافه را با عطر یاس شسته باشند. اطراف را نگاه می کنیم. درکافه باز می شود و دو پیرمرد وارد می شوند، جلو در می ایستند و نگاهشان بدنبال میز خالی می گردد. مرتضی می گوید:

- جلو در و بپا.

- هان؟

- یکیشون عینهو آقاجانه.

- خودشه.

- مثل سیبی که از وسط نصف کرده باشن.

- امّا من میگم خودشه، صبرکن، ببین چی می بینی؟

سرم را می اندازم پائین و زیر چشمی نگاهشان می کنم که بدانم کجا می نشینند و چکار خواهند کرد. مرتضی، که هنوز متوجه منظور من نشده است، دوباره می گوید:

- راستی راستی نود و نه درصد آقاجانه.

- خودشه اخوی. چرا باور نمی کنی؟ من هر روز می بینمش.

مرتضی، مثل خوابزده ها نگاهی کنجکاو، و درعین حال عاقل اندرسفیه، بمن می کند و با خنده‌ای ترس زده می گوید:

- خوب خُل شدی و خودت خبر نداری.

- اگه خُل شدن اینه که تو هم الان خُل شده ای، چون داری پدرت رو تماشا می کنی. میخوای برم باهاش حرف بزنم؟

- منم میام.

- پس بلند شو.

هر دو بطرف میزشان می رویم. پدرم از دور مواظب ماست و نگاه ملامت آمیزی دارد. و من که با این وضع آشناتر هستم جلومی روم.

- سلام پدر!

- سلام، اینجا چکار می کنید؟

مرتضی، با شنیدن صدای پدرم، کم و بیش باور می کند که با پدرمان روبروست. می خواهد سلام کند ولی زبانش قفل شده است و از پیشانیش عرق جاریست. پدر با دیدن مرتضی لبخندی می زند و خودش را قدری جابجا می کند تا برادرم را بهتر ببیند و نگاه خندانش را می‌دوزد به چهرهٔ او.

- چطوری مولاجان؟

- س س سلام آقاجون.

بی اختیار اشک می ریزد. پدرم رو می کند به رفیقش و می گوید:

- اینها پسرهام بودن . همین دوتا رو داشتم.

پیر مرد ما را برانداز می کند و سری تکان می دهد. مرتضی همچنان اشگ می ریزد. پدرم رو می کند به او و می گوید:

- چطوری پدرسوخته؟

می تونم ماچتون کنم پدر؟

- بیا بشین یه دقه پیش من ببینم.

هردو کنار میز پدرم و رفیقش می نشینیم.

- اینجا اومدین چکار؟

- اومدیم که یادی از شما بکنیم.
- حتماً همهٔ داستان رو می دونین آقا جون.
- آره می دونم. زیاد غصه نخورین. اسباب زحمتتون نمی شم.
- چیزی بفکرتون نمی رسه پدر؟
- آهای مرتضی پدرسوخته مگه دیگه نمیگی مولابا ماس؟
- چرا پدر، تقریباً روزی صد دفعه. دیگه منو کلافه کرده.
- خوب کاری می کنه، راست می گه. مولا با ماست. همه جا مولا با ماست. ولی بذارین برای آخرین بار یه چیزی بهتون بگم. اصلاً دوست ندارم با مرده ها نشست و برخاست کنید. برید خونه و دیگه اینطرف ها پیداتون نشه.

مرتضی می گوید:

- من نمیرم آقا جان می خوام یه خورده پیشتون بنشینم.
- یه دیدار عیبی نداره بنشینید.

مرتضی از جیب بغلش شیشهٔ عرق را در می آورد. دستش را می‌گیرد زیر میز بطرف پدرم و می گوید:

- آقا جان این عرق رو بی‌بی کشیده، حرف نداره، یه خورده می‌خورید؟

پدر شیشهٔ بغلی را از مرتضی می گیرد، بسرعت و با ظرافت همیشگی‌اش یک جرعه سر می کشد و بغلی را به او پس می دهد. من به پدرم نگاه می کنم و با نگاه از او می پرسم که آیا به رفیقش باید تعارف کنیم یانه و او ابرویش را بالا می‌اندازد.

- خوب بود پدر؟
- بدنیست. این بی‌بی پدرسوخته چه کارها یاد گرفته.
- بهتون خوش می گذره آقا جان؟

- من فقط دلم شور شماها رو میزنه. همین و بس.

- اونجا که هستین چه جور جائیه آقاجان؟

- این پسر پدرسوخته مثل همیشه می خواد زود از همه چیز سردربیاره. اونجام یه جائیه مثل همین جا. شماها مواظب خودتون باشین که مفت کشته نشین تا این دوره بگذره. این دورهٔ شما ها منو یاد سال وبائی میندازه. هرکه مُرد باخت، هرکه موند بُرد. بلند شید برید خونه. مادرتون دلش شور میزنه. بلند شید.

من از جایم بلند می شوم. مرتضی به سختی جاکن میشود. دلش می خواهد بازهم بنشیند.

- خداحافظ پدر.

پدرمان مثل همیشه با نوک سبیل هایش ور می رود و بما سرتکان می دهد. مرتضی می گوید:

- میز شما رو ما حساب می کنیم آقا جان.

- لازم نیست. مال شما ها هم حساب شده، برید، یکراست برید خونه.

- چشم پدر. رفتیم خداحافظ.

مرتضی چنان دست هایش می لرزد که حتی نمی تواند در ماشین را باز کند. سویچ را از دستش می گیرم. در را باز می کنم و خودم می‌نشینم پشت فرمان و راه می افتیم.

- یعنی خودش بود؟

- آره، خودشه. نمیدونم چرا وسط ماها پلاسه. دیروز هم دیدمش.

- کجا؟

- تو بهشت زهرا. تو بازارچه.

- چرا چیزی بمن نگفتی؟

- باور نمی کردم. فکر می کردم خیالاتی شده‌ام.

- یعنی حالا واقعی بود؟

- مگه ندیدیش؟ مگه بهش عرق ندادی؟ مگه باهاش حرف نزدی؟ تازه، در محلات آقاباباخان راهم دیدم. داشت به زنش در تدارک شب چلهٔ خودش کمک می کرد.

مرتضی به ساعتش نگاه می کند و به فکر فرو می رود. بعد شیشهٔ عرق را از جیبش در می آورد. خوب برانداز می کند. چند قطره عرق بیشتر ته شیشه نمانده است.

- ما پدرمونو دیدیم!

- گفتم که. من هر روز می بینمش.

- آخه چرا چیزی نمی گفتی؟

- حالا باور می کنی که دیدیش؟

- باهامون حرف زد. گفت: «دوست ندارم با مرده هانشست و برخاست کنید.» منظورش چی بود.

- راستشو بخواهی من دارم اینطور می فهمم که همهٔ مرده ها برگشتن میون ماها. و ما نمی دونیم با کسی که حرف می زنیم مرده س یا زنده.

- مگه میشه؟

- منهم نمی فهمم چطور ممکنه.

- به مادر بگیم چی دیدیم؟

- جز اینکه خیال کنن عقلمونو از دست دادیم نتیجهٔ دیگه‌ای نداره. اصلاً حرفشو نزن.

- کاش ازش می پرسیدم رفته بهشت یا جهنم.

- باید عادت کنیم وقتی اونو می بینیم دستپاچه نشیم.

نورآبی در لابلای شاخه های یخزده و سفید چنارهای دو طرف خیابان هزاران شبح ساخته است. خیابان به غاری شبیه شده است که استالاگمیت هایش در هم آغوشی جاودانه شده اند.

- شاید بهشت هم یخ زده.

- شاید جهنم هم یخ زده. شاید جهنم یخ زده و بهشت درجهٔ حرارتش بالا رفته.

- بالاخره چیزی تغییر کرده که مرده ها برگشتن میون مردم.

- خوب، باید برای به خاک سپردن آقاجان چه نقشه‌ای بکشیم؟

- شنیدی چی گفت؟ گفت: «غصه نخورین.» مولا باماس، یه طوری میشه دیگه.

فصل سوّم

زنگ خانه ما را می زنند. در را که باز می کنم سه نفر گارد انقلابی می بینم که با مسلسل جلو در ایستاده‌اند و پشت سرشان یک وانت بار توقف کرده. یکی از گارد ها ورقه‌ای در دست دارد و از روی ورقه اسم مرا به غلط می خواند.

- بله خودم هستم.

- جنازهاتونو آوردیم.

- جنازه هارو؟

- بله برادر.

- من که فقط یکی دارم. نامه هم دارم. من فقط یک پدر داشته‌ام. از خانوادهٔ ماهم کس دیگری نمرده.

- اجازه بدین، الان بشما عرض می کنم.

تای کاغذ را باز می کند و می خواند: «رخساره خانم، فرزند قاسم، متولد ۱۲۸۶، متوفا بسال ۱۳۵۹، درتهران.»

- من چنین آدمی رو نمی شناسم.

- قوم وخویش نزدیکتونه برادر.

- والله به خدا من قوم و خویشی به این اسم نداشتم. دارید اشتباه می کنید.

- قسم نخور برادر، تقصیر خودتونه که نمی شناسین. برای اینکه

شاید صله ارحام بجا نمی آرین، بهرحال این فامیل نزدیک شماست. ما احصائیه داریم. آمار داریم. مگه همین طوری مثل سابق شرب الیهوده؟

- سومی دیگه کیه؟

- اونم خویش خودتونه.

- هرکی هست مگه خودش فامیل و خونوادهٔ نداره که برا من آوردنیش؟

- شما آخرین بازمانده شون هستین. بعبارتی ما شما رو شناخته‌ایم.

- شاید شما اشتباهی شناخته باشید. اسمش چیه؟

- الان بهتون میگم.

روی ورقه بدنبال اسم سوم می گردد، پیدا می کند و می خواند: «اعظم سادات، فرزند محمد.»

- تو فامیل من هیچوقت سید پیدا نشده. این دیگه مال ما نیست و بما هیچ ارتباطی نداره.

- ببین برادر. ما وقت نداریم. تا حالاشم زیادی بهت احترام گذاشتیم...

- لااقل اجازه بدین به مادرم تلفن کنم. شاید اینارو بشناسه.

- باشه، تلفن کن فقط طولش نده. ما هزارتا کار داریم.

می پرم پای تلفن و مادرم را می خواهم.

- الو مادر. شما رخساره خانم می شناسی؟

- آره مادر. عروس خالهٔ پدرت بود. همون که تو حضرت عبدالعظیم باغ داشت. قدیما بعضی جمعه ها می رفتیم پیشش. خبری شده؟

پاسدارها یکی پس از دیگری جعبه های مقوائی را بداخل خانه

آورده‌اند. مینا داد و فریاد سر داد. و نمی گذارد تلفن را ادامه بدهم. می‌گویم: «بعداً تلفن می زنم» و گوشی را قطع می کنم. یکی از پاسدارها می‌گوید:

- کاری نکن که با این تفنگ بزنم تو دهنت خواهر.

- تو بیخود می کنی.اصلاً غلط می کنی که بزنی. با چه حکمی اومدی تو خانهٔ من.

- من حکم دارم. من از امام زمان حکم دارم. اما تو لایق نیستی که بهت نشون بدم. اگه خیلی تنت میخواره بازم حرف زیادی بزن.

مینا را می کشم توی اتاق، در را رویش می بندم و بر می‌گردم. آنها تابوت سومی را هم آورده اند وسط سالن.

- اینجا جاش نیست. باید کمک کنیم ببریم تو ایوون.

یکیشان در طرف حیاط را باز می کند. دونفر دیگر دو سر جعبه را می گیرند و می برند در ایوان مشرف به حیاط رویهم می چینند. بعد در را می بندند و بی خداحافظی از خانه بیرون می روند. من مانده ام و سه تابوت که صاحبان دوتا را بدرستی نمی شناسم. می روم به اتاق، مینا نگاه تحقیر آمیزی بمن می اندازد و می گوید:

- نمی دونستم اینقدر بی دست و پائی.

- چه کار می تونستم بکنم؟ نمی بایست وضع رو از اینی که هست خرابتر کنیم.

- من نمیدونم چرا این جنازه ها رو نبردن خونهٔ مادرت. چرا اُوردن وسط من و بچه هام گذاشتن؟

- خیلی ساده س عزیز! برای اینکه اینها مارو نشون کردن. هدف اصلی ما هستیم!

- حالا بگو ببینم چه غلطی باید بکنیم.؟

- خوشبختانه هوا سرده و اینا بو نمی گیرن.

- همین؟ سه تا جنازه چیدن زیر گوشمون، تو دلت خوشه که بو نمی گرن؟ من فکر می کنم بهتره از این خونه بریم. تا راه حلی پیدا بشه.

- بد فکری نیست، می خواهی بریم خونهٔ مادرم

- نه! اصلاً طاقت گریه و زاری مادرت رو ندارم. بهتره بریم پیش مادر من. اون می تونه یه اتاق برامون گرم کنه.

- حرفی ندارم، بریم.

- بگذار اول یک تلفن بهش بکنم بعد راه بیافتیم.

زانوهایم میلرزد. به دیوار تکیه داده ام و فکر می کنم با سه تا جسد چکار می توانم بکنم. اصلاً متوجه مکالمه تلفنی زنم با مادرش نیستم. دراین فکرم که اول بگردیم شاید کس و کاری از این دو خانم پیدا کنیم و خواهش کنیم بیایند مرده هایشان را ببرند.

مینا گوشی تلفن را می‌گذارد، چُندک می زند روی زمین، سرش را روی زانوهایش خم می کند، دستش را می گذارد جلو دهانش و با صدای بلند می گرید.

- چی شده زن؟

جوابی نمی دهد و یک بند هق هق می کند.

- چرا حرف نمی زنی. چی شده؟

سرش را بلند می کند و می گوید:

- بابای منوهم بردن گذاشتن رو دست مادرم.

- ای داد بیداد.

- ای داد بیداد.

- بگذار تلفن کنم به مادرم، بپرسم این دومی کیه. شاید راهی پیدا کنیم و دوتا ازا ین جنازه ها رو رد کنیم.

PersianPDF.com

شمارهٔ خانه مادرم را می گیرم. خودش گوشی را بـرمی دارد. از صدایش پیدا ست که مشغول گریستن بوده است.

- گوش کن مادرجان، اوندفعه نشد برات بگم. گاردهای انقلاب برامون جنازه آوردن، اونم نه یکی بلکه سه تا. یکیش که مال آقا جانه. دومیش هم مال همون رخساره خانمه که می گفتی. اما سومی را اصلاً نمی شناسم. اسمش اعظم ساداته. این دیگه کیه؟

- خدا مرگم بده، اون بیچاره رو دیگه چرا؟ چطور نمی شناسیش مادر؟ اون زن ممد خانه، پسر عمهٔ پدرت.

- مگه کس و کاری نداره که برا ما فرستادنش؟

- نه ننه، پسرش رفته آمریکا.

- خوب حالا چه غلطی از دست ما بر می‌آد بکنیم؟

- نمی دونم مادر، نمی دونم. فعلاً بلند شید بیائید اینجا. خوب نیست بچه ها اونجا باشن.

- بیائیم اونجا؟

نگاهی بزنم میکنم، با تکان سر رضایت می دهد.

- خیلی خوب، راه افتادیم. به مرتضی بگو بمونه تا ما برسیم.

با عجله بچه ها را از خواب بیدار می کنم، لباس می پوشانم و راه می‌افتیم. در سرازیری کوچه مان یک وانت دیگر را می بینیم کـه جـلو خانه‌ای ایستاده است. زنم، بـا دیـدن وانت، سـری تکـان مـی دهـد و می‌گوید: «وای برما.»

درخیابان شمیران، مرتضی مردی راکه، با پالتو، در پیاده رو پهن زمین شده است نشانم می دهد. سر و صورت و ریش سفیدش را خُرده یخ پوشانده. معلوم است که قندیلی از درختی سقوط کرده و روی او هوار شده است. کسی از پیاده رو عبور نمی کند. خیابان هم خلوت است. اما به شهرداری که نزدیک می شویم جسته گریخته آدمهایی را می بینیم که بسوی آن روانند. هرچه جلوتر می رویم جمعیت بیشتر و بیشتر می شود. مقابل ساختمان شهرداری محشری برپاست، از ماشین ها و آدمها همه دوبله پارک کرده اند. ما هم دوبله پارک می کنیم و با خیال راحت راه می افتیم.

در راهروهای شهرداری، کوتوله ها با پرونده های زیر بغل، در رفت و آمدند. هر دو جلو نگهبان دولا می شویم و یک کوتوله ما را بازرسی بدنی می کند. کارش که تمام می شود می‌گوید:

- با اداره پاکسازی کار دارین؟

- بله.

- طبقه پنجم جای سوزن انداختن نیست. از حالا معلوم است که دستمان به هیچ عرب عجمی بند نیست. برادرم با یک نفر سلام و علیک می کند و بعد شانه به شانه او راه می رود و زیر گوشی با هم پچ پچ می‌کنند. چند لحظهٔ بعد با لبخندی فاتحانه به طرف من بر می گردد.

- یه دقه صبر می کنی؟
- صد دقیقه صبر می کنم اگر کارمون راه بیفته!
- تموم شد، حالا می بینی.

از جیب شلوارش یک اسکناس درشت بیرون می آورد. و کف دستش پنهان نگه می دارد. کوتوله ای با پروندهٔ زیر بغل و سیگاری گوشهٔ لب، با شتاب از کنارمان می گذرد. مرتضی می دود بدنبالش، با او دست می دهد و چیزی می گوید. و با دست دیگر بمن اشاره می کند که بدنبالشان بروم. کوتوله در وسط و ما دونفردر دوطرفش بسوی دری می‌رویم که رویش نوشته شده «حمل و نقل». کوتوله انبوه جمعیت جلو در را می شکافد و ما را بدنبال خودش بداخل اتاق می برد. اتاق بزرگی است که دورا دور آنرا فرش پهن کرده اند و کوتوله های دیگری پشت میزهای کوتاه، روی زمین چهار زانو نشسته اند. اتاق خلوت و خالی از ارباب رجوع است. مرتضی روی میز اولی دولا می شود و می گوید:

- ببخشید برادر. با حاج آقا الهامی کار داشتم.
- خود من هستم، بفرمائید.

هر دو روی زمین می نشینیم.

- مارو برادر احسانی فرستادن خدمتتون.
- بله بله در خدمت شما هستم. چندتا دارین؟
- سه تا.
- سه تا یخورده براتون گرون تموم میشه.
- اشکالی نداره حاج آقا. بالاخره باید کارمون بگذره.
- بسیار خوب، شما پونزده هزارتومن بریزین به حساب بنیاد، تشریف بیارید برای کارتون اقدام میشه.
- می خواستم همین امروز که تونستیم خدمتتون برسیم غائله رو

ختم کنیم حاج آقا.

- چیزی همراهتون هست؟

- چقدر لازمه حاج آقا؟ بفرمائید زود تقدیم میشه.

- بشرط رضایت کامل و بقصد مبرات پنجهزارتومن لطف کنید.

- بروی چشم. حاضره، چه جوری بدم خدمتتون؟

- چه جوری نداره برادر، خیلی عادی. مرحمت بفرمائید بگذارید گوشه میز.

برادرم جیب هایش را می گردد و سه اسکناس هزار تومانی بیرون می آورد. می فهمم که کم دارد. بقیه را هم من بیرون می آورم وهر دو با هم پول ها را می گذاریم یک گوشهٔ میز. کوتوله اسکناس ها را با آرامش کامل از روی میز بر می دارد و تا می کند. بعد یک کیف بغلی از جیبش بیرون می کشد و اسکناس ها را می گذارد داخل کیف و می گوید:

- اسم هاشونو، بمن بگید.

- میرزاعلی، فرزند اسماعیل... رخساره، فرزند... اعظم السادات، فرزند...

- من جای تاریخ وفات و تاریخ تحویل رو خالی می گذارم. بعداً خودتان پر کنید. با شما چه نسبتی داشتن؟

- اولی پدرمان بود. دومی و سومی، از اقوام خیلی دورند. زیاد هم نمی شناسیمشان.

حاجی سرش را از روی ورقه بلند می کند و می گوید:

- این ورقه جواز حمل و نقل هر سه تاشونه. تا سه ماه هم اعتبار داره. تو این سه ماه باید حتماً یه فکری براشون بکنین. وگرنه باید جواز رو تمدید کنین. البته، اگر تمدید لازم شد، من هستم.

- خیلی متشکریم. حاج آقا.

- مرحمت آقایان زیاد.

هردو بلند می شدیم. من یکمرتبه یاد پدرزنم می افتم و می گویم:

- ببخشید حاج آقا، یکی دیگه هم هست که من یادم رفته بود.

- اون دیگه کیه؟

- پدرعیالمه.

- خوب بگو اسمشو.

- قاسم، فرزند... اسم پدرشو نمیدونم.

- اشکالی نداره. جاشو خالی می گذارم. خودتون پرکنید.

امضاء می کند، مهر می زند و ورقه را دراز می کند طرف من و می‌گوید:

- خرج دعای ایشان روهم باید بپردازید.

- با کمال میل.

یک اسکناس هزارتومانی دیگر می گذارم روی میز، نگاهی به اسکناس می اندازد و تأملی می کند و می‌گوید:

- بسیار خوب بفرمائید.

بیرون می رویم. در راهرو مرتضی نگاه فاتحانه‌ای بمن می‌اندازد و می‌گوید:

- سخت که نبود؟

- من اول فکر کردم می خواد جواز دفن بهمون بده.

- به....خدا پدرتو بیامرزه مرد! تا همین جاش نود درصد از همه جلوئیم.

ماشین که راه می افتد به مرتضی می گویم:

- ورقه رو بده ببینم چی نوشتن؟

روی ورقه مشخصات مرده، بطور ناقص، ضبط شده و زیر ورقه

نوشته شده:«این جواز برای یکبار حمل ونقل معتبر است.»

- بعنی چه؟ اینجا نوشته فقط برای یکبار حمل و نقل معتبر است.

- غصه ای نداره. کارما رو آسون کردن که جعبه هامونو به کول نکشیم، از این قبرستون به اون قبرستون ببریم. اول می ریم یه جائی پیدا می کنیم، بعد می آئیم می بریمشون.

- خیلی خوب. پس از حالا تا سه ماه وقت داریم که دنبال قبرستون بگردیم.

مرتضی بر می گردد، نگاهی بمن میندازد و می گوید:

- داداش، میشه یه سری بزنیم خونهٔ شما؟

- چرا

- بریم سر فرصت یه نگاهی توی جعبه ها بکنیم....

باشگاه ادبیات

جلو خانه نگه می دارم. برادرم در گاراژ را باز می کند. ماشین را در گاراژ می گذاریم و روی موتورش را با یک زیلو می پوشانیم و از پله ها بالا می رویم.

اطاق هنوز کمکی گرم است. می نشینیم روبروی هم و بدیوار تکیه می دهیم.

مرتضی هوا را بو می کشد و می گوید:

- نکنه تو عطر یاس بخودت می زنی؟

- من هم بو می کشم و عطر یاس جانم را تازه می کند. مرتضی منتظر جوابی نیست و تو فکر بنظر می رسد. نگاهی بمن می کند و می‌گوید:

- من می خوام یک کاری بکنم. می خوام جعبهٔ آقا جون رو باز کنم و دوباره ببندم.

- مگه عقل از سرت پریده پسر؟

- می خوام ببینم اصلاً اون تو چیزی هست یانه. مگه چه اشکالی داره که اسکلت پدرمونو تماشا کنیم؟

- من می ترسم.

- از چی می ترسی؟ از مرده؟ اونم مرده ای که بیرون از جعبه دیده‌ایش؟ مرد حسابی از زنده ها باید ترسید.

- نه، می ترسم با منظرهٔ خوبی روبرو نشم و بعد این موضوع تا آخر عمر عذابم بده.

- فوقش که چندتا پاره استخوان می بینی. فکر می کنی جنازه بابات خودشو آماده کرده که بهت دهن کجی کنه؟

- من نمی آم. خودت برو هر کاری که می خوای بکن.

- پس بشین تا بیام.

- پوستین رو بنداز رو دوشت.

مرتضی، پوستین بدوش، از اتاق بیرون می رود تا ازسالن خودش را به ایوان برساند. من متوجه کتری می شوم که مدتهاست آبش جوش آمده. چای دم می کنم. موقع ریختن آب کتری در قوری لرزش دستم را حس می کنم. می اندیشم که بین من و برادرم چقدر تفاوت هست. او از دیدن مرده خوشش می آید. هرجا کسی می میرد برای کفن و دفنش، جلوتر از همه، آنجاست. تفریحش رفتن به قبرستان است. رفقایش ملاها و روضه خوانها هستند. نه، همیشه اینطور نبوده. قبلاً افسران شهربانی و امیران ارتش دمخورش بودند. همیشه با کسانی رفیق می شود که دستی در زد و بند دارند و دمشان بجاهای قرصی بند است. همیشه پول های هنگفت بدست می آورد. و همیشه گداست. آنقدر که گاهی من باید باو قرض بدهم. اما من که هستم؟ من، برعکس او، از مرده پدرم هم می ترسم. اززنده ها هم می ترسم. همیشه از آنهائی که دستی به عرب و عجم دارند نفرت دارم و می گریزم. برعکس برادرم، معتقد نیستم که یکشبه باید ثروتمند شد. همیشه کار کرده ام. و همیشه مزدم کفاف زندگیم را بسختی داده است. کدام به پدرمان رفته‌ایم؟ ظاهراً هیچکدام. پدر مابه یک جای غیر مادّی وصل بود. بیشتر با آدم هائی معاشرت می کرد که بتواند با یک سیر چای خشک و نیم کیلو

قَند،خوشحالشان کند. خوب ساز می زد، ولی برای همین آدمها. درست آدمِ هائی را دوست داشت که دنیا را دوست نداشتند. ما هیچکدام به پدرمان نرفته ایم. اگر همهٔ مردم، مثل ما دو برادر، به پدرشان نرفته باشند همه وسط زمین و آسمان معلقند. ظاهراً هیچکس به پدرش نرفته است که زندگی به این روز افتاده، نمیدانم...

می روم روی تخت دراز می کشم. بکلی سرگردان و مستأصل شده ام. با این جنازه ها چه باید کرد؟ چرا پدرم در محله های جنوب شهر پرسه میزند؟ چرا به خانه نمی آید؟ چرا بدیدن مادرم نمی رود؟ چرا مرده ها به میان ما برگشته اند؟ دست دراز می کنم، کتاب حافظ را برمی دارم، به امید مبهم پاسخی می گشایمش:

صوفی نهاد دام و سر حقه بازکرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

مرتضی بشدت می زند پشت پنجره و فریاد می زند:

- بلند شو بیا بیرون. بلند شو!

بسرعت جاکن می شوم وخودم را می رسانم به ایوان. مرتضی به دیوار ایوان تکیه داده است، نفس عمیقی می کشد و می گوید:

- بوی یاس! بوی گل یاس....

بو می کشم. عطرگل یاس ایوان راهم پر کرده. مرتضی جعبه ها را نشانم می دهد و می گوید:

- بوی یاس از ایناس...

نگاه می کنم، مرتضی جعبهٔ آقا جان را باز کرده، مقداری کاه را از جلو صورتش برداشته، کفن را کنار زده، و صورت پدرم را نمایان کرده است. انگار که یکساعت پیش مرده. هیچ چیزی در صورت تغییر نکرده: سبیل های سفید که راست سوراخ دماغش رنگ دود سیگار گرفته،

پیشانی بلند و موهای سفید شانه شده.

- سبیل ها و موهاشو شونه کردم. بهم ریخته بود.

- چرا نپوسیده؟

- نمیدونم.

- شاید بدلیل سرمای زمین باشد.

- شاید.

- باور نمی کنم. صورتش حتی از موقعی که از سرد خانهٔ بیمارستان تحویل گرفتیم تازه تره.

- هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق.

- باز بی جا و بی موقع شعر خوندی اخوی؟

- خودت داری می بینی مرد حسابی. یه تک سوزن تغییر نکرده. انگار رفته حموم و از حموم برگشته. مثل اونوقتها.

- برای اینکه نپوسیده. برای اینکه عمق زمین حکم یخچال رو پیدا کرده.

- اما این عطر یاس؟

- نمیدونم. شاید این عطر خاطره زندگی های قدیمه.

- ببخشید؟

-ببندش برادر.

کی می‌تونست حدس بزنه که آدم یکسال بعداز مرگ پدرش، باهاش اینطوری ها ملاقات کنه؟

- کسی می‌تونست حتی یک لحظه از زندگی امروز رو حدس بزنه؟ ببندش ترو خدا، ببندش.

- اگه دوربینت فیلم داره، بیاریه عکس ازش بیندازیم.

- آره آره، صبر کن تا بیارم. دوربین را از روی قفسه کتابها بر

می‌دارم و می دوم بطرف ایوان. از صورتش در قاب جعبه عکس می‌گیرم. مرتضی پیشنهاد می کند که عکس دسته جمعی بگیریم.

- بی سه پایه نمیشه، تو وایسا من از دوتاتون عکس بگیرم.

مرتضی پوستین را روی دوشش مرتب می کند وبی اختیار دستی به موهایش می کشد. من مشغول تنظیم دوربین هستم که می گوید:

- یه کمی لبخند، آقا جان!

- همه جا مسخره بازی؟

- با تو نبودم که، زودباش.

مرتضی هم از من و پدرم عکس می گیرد. من دوربین را سرجایش بر می گردانم تا برای بسته بندی مجدد پدرمان به برادرم کمک کنم. او داد میزند:

- انبر دست رو بیار که بتونم تسمه رو بکشم.

با انبر دست به ایوان بر می گردم. مرتضی، دراین، فاصله، روی صورت را پوشانده و درحال بستن درکارتن است. یک سرتسمه را از پشت کارتن بدستش می دهم. دو سر تسمه را بهم می چسباند و لبه های برگشتهٔ هر دو طرف را بهم قفل می کند و با انبر دست، فشار می دهد که محکم بهم گیر کنند. همین کار راباید دو بار دیگر انجام بدهیم. در قسمت پائین کارتن متوجه یک مُهر بیضی شکل می شوم که بنظرم آشناست. داخل بیضی نوشته شده«ساخت کارخانجات کارتن سازی میهن». می گویم:

- نگاه کن! این کارتن ساخت همون کارخونه ایست که ما بهش کارتن سفارش می دادیم.

- اونموقع ها اینقدر ابتکار نداشتن.

- نه، از عهدهٔ ساختن بسته بندی غذائی و صنعتی هم بر

نمی‌آمدن. همونها هم اونقدر سفارشش زیاد بود که می ترسیدن بموقع تحویل ندن.

- نخیر آقا، اینا نمیذارن هیچ کارخونه ای بخوابه. سفارش بسته بندی غذائی کم میشه؟ با همون مواد و دستگاه، تابوت میسازن. عقلشون بکارشون میرسه.

بسته بندی پدرم تمام شده است. هردو می رویم به حمام و دستهایمان را با صابون می شوئیم. مرتضی با ظرافت چای می ریزد و درهمان حال می گوید:

- من خیلی فکر کردم داداش. راستش اینه که فعلاً از دست کسی کاری برنمی‌آد. باید خودمون ابتکار به خرج بدیم و اینها رو یه جا بخاک بسپاریم. به حرف این و اونم گوش ندیم.

- من یه موضوع مهمی یادم افتاده. یادته خود آقا جون همیشه دلش می خواست کجا خاکش کنیم؟

- آی زنده باشی پسر، چرا زودتر بفکرمون نرسید؟

- آره، پدر رو می‌بریم مشهد، تو خانقاه خودشون، کنار درویش ها به خاک می سپریم. من یکی دو نفر رو می شناسم که خیلی خرشون میره. یکی صاحب گاراژ چراغعلی، از بزرگترین باربریهای مشهده که بارهای شرکت مارو به کابل حمل میکرد. با منم خیلی رفیقه. یکی هم حاجی قندهاری، از میلیونرهای افغانستان، که با روی کار اومدن کمونیست ها اومده مشهد. شنیده‌ام اونجا کار راه انداخته. آدم با نفوذیه. خیلی کار بره، خیلی هم با من رفیقه.

من می‌گم یه وانت دست و پا کنیم و هرسه تا جعبه رو بگذاریم توش و دوتائی با هم بریم مشهد.

- والله، بنظر من، خانقاه پدرمون رو راحت قبول میکنه، اما اون

دوتای دیگه رو چی؟

- ما که داریم میریم، خوب هرسه تا رو می بریم. بالاخره از این ستون به اون ستون فرجه. اولاً خونه خالی میشه و زن و بچهٔ تو بر می‌گردن سرزندگیشون، ثانیاً ممکنه اونا این دوتا رم قبول کنن، و یا ممکنه در راه خیلی امکانات دیگه پیش بیاد.

- بهرحال اینکه خونه خالی می‌شه خوبه. اما راستی پدر زنم رو چکار کنیم؟

- خب حالا که داریم میریم، اونم می بریم.

- اگر بریم! میمونه تهیه وانت و کوپن بنزین که اونم با توست.

- این سفر خیلی چیزا لازم داره اولاً مقدار خیلی زیادی پول.

- چرا زیاد؟

- براینکه اگه لازم شد قدم بقدم باهاش راه رو صاف کنیم و بریم جلو. بعد دوتا زنجیر خوب، چهارتا چرخ نو برای وانت.... دیگه بحضورتون عارضم دو تا پتوی پشمی کلفت، بالاپوش درست و حسابی و مقدار زیادی عرق، که اگر تو سرما گیر کردیم نجاتمون بده. منتهی عرق ها رو باید جا سازی کنیم که گیر نیفتیم.

- خوب اینا همه کی فراهم میشه؟ چون همش کارتوست.

- من امشب یک عده مهمون دارم.

- از همونا؟

- داستان پول و وانت امشب حل میشه، تو فکر تماس با رفقات تو مشهد باش.

- مگه اینا بهت پول میدن؟

- این چیزا رو خودت می‌تونی امشب بفهمی. تو هم امشب تو مجلس ما باش.

- شماها بساط پهن می کنید، من جواب زنم رو نمی تونم بدم.

- اونش با من. باید بهش فهموند که بعضی موقع ها بعضی کارها لازمه. فعلاً بلند شو بریم خونه به بچه ها سر بزنیم.

- من باید قبل از خونه شما، یه سری بزنم خونه مادرزنم.

باشگاه ادبیات

خانهٔ مادر زنم همچنان عطر گل یاس حکومت می کند. قوطی مقوائی در وسط سالن پذیرائی است و مادر زنم یکریز توی چارقدش اشگ می ریزد. بدون معطلی سر و ته جعبه را می گیریم و به حیاط منتقل می کنیم و دوباره درها را می بندیم.

- همهٔ کارها درست میشه حاج خانم. بفرمائید اینهم جواز حمل و نقل. ظرف ده دقیقه گرفتیم. راستی اسم پدر قاسم آقا چی بود؟

- رضا.

- خیلی خوب، من خودم ورقه رو کامل می کنم. غصه نخورید حاج خانم، می خواهید ببرمتون خونهٔ ما؟

- نه آقا، منتظر تلفن حسن هستم، نمی تونم بیام.

- کاری ندارین براتون اتجام بدیم؟

- قربون محبت شما. احسان الله هست، یه پایش اینجاس یه پایش مغازه. نه، خیلی ممنونم.

توی ماشین، مرتضی لبخندی می زند و می گوید:

- شد چارتا!

وارد ساختمان که می شویم مینا جلو می آید و به من خیره می‌شود و می پرسد:

- چرا رنگت پریده؟

- چه میدونم!

مادر از دور نگاهم می کند، مهدی میدود جلو و دستهایش دور کمرم حلقه می زند. خودش را می چسباند بمن، انگار که سالهاست همدیگر را ندیده‌ایم. مادرم شربت قند درست می‌کند و بدستم می‌دهد. داغی شربت قند بیشتر از شیرینیش حالم را جا می آورد. می نشینم و پاهایم را دراز می کنم و زنم یک پتوی چارلا می اندازد روی پاهایم. مادرم می آید روبرویم می نشیند. می گویم:

- می خواهیم ببریمشون خانقاه مشهد، این تنها چاره ایست که بفکرمون رسیده.

مادر، در حالیکه بی صدا اشک می ریزد، می گوید:

- شکر خدا که هردوتون بیکارین. تصدقتون برم الهی. همت مردونه کنین و زودتر اینها رو به خاک بسپرین. این بیچاره ها روحشون سرگردونه.

- چشم مادر، ما هر کاری از دستمون بر بیاد انجام میدیم. یک ساعت هم فروگذار نمی کنیم. اما شما هم نگران سرگردونی روح مرده‌ها

نباشین. اونی که فعلاً سرگردونه مائیم.

- نه مادر واقعاً روحشون سرگردونه.

مرتضی نگاه پرسنده‌ای بمن می اندازد و رو می کند به مادر و می‌گوید:

- حتماً اومدن بخوابت؟

- نه مادر، بخوابم نیومدن، در بیداری دیدمش. باباتون رو میگم.

- کجا دیدیش مادر؟

- امروز که تو صف شیر بودم. تو پیاده رو اونطرف خیابون وایستاده بود و برَبرَ منو نگاه میکرد. جیگرم کباب شد براش. با همون پیرهن آستین کوتاه که تو چند سال پیش بهش داده بودی. یه دستشو کرده بود تو جیب شلوارش، با دست دیگه ش مثل همیشه با سبیلهاش ور می‌رفت.

- چیزی بهت نگفت؟

- نه، حرفی نزد.

- چرا نرفتی جلو باهاش حرف بزنی.

- اولاً که فکر کردم نوبت شیر رو از دست میدم. تازه حتم داشتم با من حرف نمیزنه. یعنی نمیتونه حرف بزنه. راستش یخورده هم ترسیده بودم.

دوباره اشگ می ریزد و بما دو نفر نگاه می کند و می گوید:

- تو این سرما، با یک تا پیراهن نازک، جلو من سبز شده بود. میگم نکنه انتظار خیرات و مبرّات داره و ما غافلیم؟

- شما هرکاری دلت راه میده میتونی بکنی مادرجان. مگه شما کم خیرات کرده‌ای؟ خوب بازهم بکن.

مرتضی نگاهی بمن می‌کند و می خواهد بداند چیزی به مادر

بگوید یا نه. من با اشاره سر با او موافقت می کنم.

- گوش کن مادر، مرده ها همه تو شهر پرسه میزنن. ما تا حالا چند دفعه پدر رو دیدیم. حتی باهاش حرف زدیم. حتی باهاش عرق خوردیم.

- برید گمشید! مگه میشه با شما ها حرف زد؟

- جدی میگم مادر. نه تنها پدر بلکه همهٔ مرده ها تو شهر دارن راه میرن و وسط زنده ها وول میخورن. ایندفعه که پدرمونو دیدی میتونی باهاش حرف بزنی. هیچ نترس.

- او دیگه بمن حرومه.

- کی همچنین حرفی زده؟ اون شوهرته، پدر بچه هاته.

بی‌بی سراسیمه وارد می شود و می گوید:

- من آقا جون رو دیدم.

- بفرما! شاهد از غیب رسید. دیدی گفتم؟

- کجا دیدیش؟

- همین پشت در. داشت اسم روی زنگ رو میخواند. مثل آدمای ناشناس. اول فکر کردم یه غریبه س. خوب که نزدیک شدم دیدم، ای خدا! آقا جونه. بهش گفتم: «سلام پدر» اون هم جواب داد. بعد گفت: «خوب عرقائی می کشی، پدر سوخته!»

بهش گفتم: «آقاجون ترو بخدا بیائین تو.» گفت: «حالا نه دخترم، کار دارم. می ترسم مادرتون ناراحت بشه.» اینو گفت و رفت تو کوچهٔ مصداقی. تو پیچ کوچه گم شد.

مرتضی می گوید:

- دیدی گفتم باهاش عرق خوردیم؟ دیدی گفتم باهاش حرف زدیم؟ ایندفعه اگه دیدیدنش دعوتش کنید تو خونه. شاید دلش میخواد

بیاد تو خونه ولی مراعات حال مارو میکنه.

مادر می گوید:

- ما همه داریم دیوونه می شیم. با مرده هامون حرف می زنیم، با مرده هامون عرق می خوریم، دعوتشون می کنیم بیان خونه. نخیر، ما داریم عقلمونو از دست می دیم. گوش کنید چی می گم بچه ها: پدرتون مرده، یکساله که مرده. جنازه ش هم الان رو دستمون مونده. یعنی داره گور به گور میشه. می تونید برید در جعبه رو باز کنید و استخوان پوسیده‌هاش رو هم تماشا کنید. این خودش نیست، روحشه! اگه روحش سرگردونه برای اینه که جسدش از قبر بیرون اومده. بی خود خیالاتی نشید. برید دنبال قبر بگردید. هیچ مرده ای زنده نمیشه. هیچ مرده‌ای حرف نمی زنه. اگه مرده ای پیدا شد که حرف می زد، ما نباید باهاش حرف بزنیم. قانون خدائی رو، قانون ازلی ابدی رو که نمیشه عوض کرد. برید بدنبال قبر بگردید. اینطور وقت تلف نکنید. همین و بس!

می رود طرف آشپزخانه. خواهرم هم در سکوت یک تکه گوشت را از لای کاغذ روزنامه در می آورد و راهی آشپزخانه می شود. مینا خودش را بطرف من می‌کشد و می گوید:

- بابای منو چکار می کنیم؟

- اونم میبریم.

- آخه اون که درویش نبوده.

- نبوده باشه. تو دراویش این حرفها نیست! غصه شو نخور، نمی‌ذارم رو دستمون بمونه.

- خدا کنه همه چی درست از آب دربیاد. اگر این پدر سوخته ها بگذارند... راستی بهت بگم. سید خودمونم حسابی یه پایش میلنگه. همین دیروز تا حالا خیلی چیزا دستگیرم شده. بیچاره مادرت چه

تحملی داره. اصلاً متوجه شدی که سید زده به چاک و رفته؟

- کجا رفته؟

- میگن باباش مریضه، رفته پیش اون. ولی بیخوده، ظاهراً حرفهای مارو نمیتونه تحمل کنه.

- گوش کن زن. این سید رفیق قدیمی منه. من از ته دلش هم خبردارم. تازه ما برا هم عزیزتر از این حرفها هستیم. اگر هم اختلاف عقیده داشته باشیم این سبب درگیری و جنگ و دعوا نمیشه.

- به! خیال کردی. بی‌بی ازش نقل میکنه که گفته: «اگه میلیون میلیون آدمای مثل فلانی رو بکشن بهیچ جائی بر نمیخوره!»

- منظورش من بودم؟

- پس چی؟ بی‌بی دلش خونه. صداشم نمیتونه در بیاد. حتی شنیدم به مادر گفته: «اگه به این عقایدش پابند بمونه مجبورم ازش جداشم.»

- من از سید این حرفها رو باور نمی کنم. من سید رو می شناسم. ببینم، امشب میاد؟

- حتماً نمیاد.

- کاش میومد و یکعده از رهبرا رو میدید.

- چطور مگه؟

- مرتضی یک عده شونو دعوت کرده خونه. قراره منم باشم. راستی آلاله کجاست؟ سر و صداش نمیآد!

- هیچ حالش خوب نبود. یک آسپرین تو آب حل کردم، ریختم تو حلقش. از ظهر ببعد تب کرده. فعلاً خوابیده.

- بالای سرآلاله می‌نشینم و موهایش را نوازش می کنم. در خواب لبخند می زند و غُنچه لبایش تکان می خورد. پیش خودم فکر

می کنم که اگر قرار باشد هرکسی یک یا چند مرده بفرستد به خانقاه،به چشم بهم زدنی مرده از سقفش بالا میزند. نه، باید جدی دست بکار شد. بهتر است اول حاجی قندهاری را بفرستم تحقیق، بعد راه بیفتیم. تنها کسی که ممکن است تلفن اینها را داشته باشد سینائی، مسئول ترانسپورت شرکت قدیم است. به او تلفن میکنم. شمارهٔ تلفن حاجی قندهاری را دارد.

بی معطلی مشهد را می گیرم. حاجی هست. بعد از یک سلسله احوالپرسی افغانی، از حاجی می خواهم برود خانقاه سر و گوشی آب بدهد و ببیند آیا ممکن است یکی از فقرا و خاکساران قدیمی خانقاه رو درآنجا به خاک سپرد یا نه. بعد از حاجی می خواهم که، یک قدم بالاتر گذاشته، و بپرسد که اگر این فقیر سه نفر دیگر راهم همراه داشته باشه چه می‌شود.

حاجی با کمال میل و رغبت می پذیرد و مرتب تسلیت می گوید. به حاجی می فهمانم که موضوع مال این روزهانیست و اینها مرجوعی از گورستان هستند. حاجی می گوید:

- گپی نیست. پُرسان می کنم و شما را خبر می دهم.

شمارهٔ تلفن خانه مادر را بهش می دهم. قول می دهد که حداکثر تا فردا جواب بگیرد.

همراه زنم سری به مرتضی می زنیم. تا تدارک مهمانیش را ببینیم. یک سفرهٔ چرمی بزرگ وسط اتاقش پهن است، سینی ورشوی بزرگی در وسط آن، و روی سینی هم منقل! مرتضی از کف کمدش چهار سینی مستطیلی شکل بیرون می آورد و دورادور سینی اولی می گذارد. بعد دو وافور بسیار شیک چوب کهور از کیسه های ماهوتی خارج می کند و کنار خاکسترهای منقل می ایستاند

- بساط شیکی داری اخوی.

- آره داداش. مال یه طاغوتی سابق بود، ازش خریدم.

مینا می‌پرسد:

- چند خریدی آقا مرتضی؟

- هفتاد هزار تومن! ولی مفته. سینی کوچیکها تمام نقره س. وافورها چوب کهور اصلن.

من می گویم:

- با پول باد آورده چه کارها که نمیشه کرد.

- بله اخوی، از قدیم گفتن: باد آورده را باد می برد. زنگ در بصدا در می آید. همگی دستپاچه از اتاق بیرون می رویم. مرتضی از داخل اتاق در را باز می کند. برای خودش درباز کن اختصاصی گذاشته است. مادر اوقاتش تلخ است. همگی دورش می نشینیم که سر صحبت

را باز کرده، شاید کمی حالش عوض شود.می گوید:

- آخه اینهم شد وضع که این پسربرا ما درست کرده؟ ما باید دست به کمر از یک مشت روضه خون مفت خور پذیرائی کنیم که جنازهٔ شوهرمونو آوردن گذاشتن کف دستمون. شما رو بخدا ببینید!

- بنظر من داشتن این رابطه ها به از هیچه.

- شما این جماعتو نمی شناسی مادر. ما مرده، شما زنده! اگه یه سر سوزن خیر اینا بکسی رسید.

باشگاه ادبیات

مرتضی از اتاق بیرون می آید و انگشتش را می گذارد روی دماغش و ما را به سکوت دعوت می کند. بمن هم اشاره می کند که بروم تو اتاق. من با حرکات سر و دست بهش می فهمانم که «بعداً میام.» مادر با صدای پائینی می گوید: «برو تو ایوون، از اون در داخل شو.هیچ وقت از این در رفت و آمد نکن.»

باغ در تاریکی فرو رفته است. طول ایوان را طی می کنم تلنگری بدر اتاق میزنم و در را می گشایم. غیر از برادر سه نفر دیگر دور منقل نشسته اند.

- سلام علیکم.

- و علیکم السلام.

مرتضی از جایش بلند می شود و تظاهر به احترام و استقبال می‌کند و می گوید:

- ایشان اخوی بزرگ بنده هستن. ازشون خواهش کردم که امشب تشریف بیارن و از حضور آقایون مستفیض بشن.

یکیشان سرش را بلند می کند و نیم خیز می شود و می گوید:

- بفرمائید آقا، بفرمائید. ببخشید ما بلند نمی شیم. آخر گفته‌اند: بر سر سفره اکرام تواضع جایز نیست.

- خواهش می کنم قربون، راحت باشین.

یکی دیگرشان قدری خود را جابجا می کند و با دست اشاره می‌کند که در کنارش بنشینم. موقع نشستن می بینم که کنار هرکدامشان یک «مگنوم۴۵» روی زمین است. هر سه نفر سرهای تراشیده دارند و ریشهای بلند. لباده های سفید بتن دارند امّا بجای عبا و عمامه، چند دست لباس پاسداری از جا رختی آویزان است. و چند پوتین هم، در گوشهٔ اتاق، کنار هم چیده شده. شکل و شمایلشان آخوندی است اما کاپشن و کلاه و شلوارشان متعلق به گاردهاست. شاید اینها همه برای رد گم کردن است.

- اخوی بنده، حضرات، آدمی است اهل ذوق و اهل سواد. تا یکی دو سال پیش در دانشگاه درس می داد. چند کتاب هم نوشته‌اند.

- کتب شما راجع به چیست برادر؟

- والله قابل عرض نیستند. راجع به علوم اقتصاد هستند.

- مگر اقتصاد هم علم است؟

- چه عرض کنم، شاید نباشد.

- می گوئید این فیزیک و ریاضی و شیمی و اقتصاد همه غربی هستند. علم‌الهی، علم فقه است و اصول.

یکی دیگرشان وافور را پس می دهد به مرتضی و می گوید:

- و علم حدیث! البته غیر علمی هم زیاد است، که اینها هم البته بجای خودشان مهمند.

- فرمایش شما درسته حاج آقا. منتهی اگر دقت کنیم، تمام اینها در قرآن آمده. چیزی خارج از قرآن وجود ندارد. وقتی قرآن کریم از طیران اسم می برد معنی‌اش این‌است که انسان می تواند طیّاره بسازد. حالا واگذار کرده بخودش که کی می تواند این کار را بکند. خوب برود بکند. در طب هم همین طور. شما فکر می کنید حلال و حرام برای چه

PersianPDF.com

تعیین شده؟ یا شستن ظروف با خاک؟ خوب حالا، بعد چند قرن، دانشمندان اروپائی فهمیدن که تو خاک پنی سیلین وجود داره. خیر سرشان!

مرتضی زیر چشمی نگاهی بمن می‌اندازد و بدوستانش می گوید:

- اخوان جاکش! خواهش می کنم غلاف کنید. حرمت منقل رو نگه دارین و اینقدر حرفهای علمی نزنین.

- بابا، همین شب اول آبروی مارو نبر.

- غلاف کنین، غلاف کنین! این اخوی از خودمونه. این حرفام تو کتش نمیره.

- خوب پس خیالمون راحت شد، بیا جلو برادر.

مرتضی بست را روی وافور آماده کرده و میدهد به‌دست یکی از میهمانها و او میگیرد بطرف من و می گوید:

- شما از راه رسیدین. بشما میرسه.

- نه، قربون شما. شما بفرمائین، من بعداً.

- تعارف بیش از این نمیشه.

انبر را از دست مرتضی می گیرد. می دمد به وافور. اول خاکستر و بعد فورانی از جرقه در فضا پخش می شود.

- نگاه کن، آش خوردنش مثل جنگیدن نادر میمونه.

می گویم:

- اخوی، ما رو دست و پا شکسته بدوستانت معرفی کردی، ولی دوستانت رو بما معرفی نکردی.

برادرم نگاهی به میهمانهایش می اندازد، لبخندی می زند و می‌گوید:

- آخه اینا از اجنه و از ما بهترونن. معرفی اینها کارآسونی نیست.

اجازه میدین که؟

- حالا برای امشب باسم کوچک قناعت کنید. البته وقت بسیار است.

- بله، چشم. این حضرت آقا که راجع به علوم قرآنی برات سخن‌رانی کرد حجت الاسلام عباسه. اون حجت الاسلام هم سید العماء رضا. حجت الاسلام محمد باقر هم همه کاره دادستانی ست. یعنی اینطوری بهت بگم، دادستانی انقلاب نود درصد رو شاخ ایشون میچرخه.

- اینقدر نگو شاخ، مرد حسابی.

- ببخشید جناب حجت الاسلام. ما باید این شاخ رو یک جائی غیب کنیم تا از شرش خلاص بشیم.

دسته جمعی می‌زنند زیر خنده و یکیشان می گوید:

- این اخوی شما ماشاءالله خیلی بذله گوست.

- البته ماهم از همین بذله گوئیش خوشمان می آید.

- داشتم معرفیتون می کردم که با زیر شلواری پریدین تو حرفم. خلاصه داداش، این خوشگله رئیس کمیتهٔ مبارزه با رباست. وکیل و رئیس چند جای دیگه هم هست. اون سید العماء هم دست چپ و راست رئیس جمهوره، و رئیس سیاسی - ایدئولوژیک یک ادارهٔ خیلی مهمه.

سید العلماء رو می‌کند بمن و می گوید:

- البته هر امری داشتین در خدمت حاضریم.

مرتضی از جایش بلند می شود، در گوشه و کنار کمدش دنبال چیزی می گردد و، پس از مدتی، پیدایش می‌کند و می کشدش از زیر خرده ریز ها بیرون. یک بطری ویسکی ست. می گذارد جلو من و می‌گوید:

- بفرما داداش، اینم نشئهٔ جات شما.

حجت الاسلام عباس رویش را بر می گرداند و می گوید:

- آه آه، اینا چیه میدی به اخوی؟

- خیلی آخه تو نخورا!

- من لب نمی زنم. خدا نیاره اون روز رو.

- اما من فکر می کنم نشئهٔ این خیلی بهتر از تریاک باشه، ضررش هم کمتره.

- نه آقا جان! این کجاو اون کجا. میان ماه من تا ماه گردون، تفاوت از زمین تا آسمونست.

- آخه شما هیچوقت از این میل نکردین که تفاوت این دوتارو بدونین.

- عارضم بحضور تون که مسئله اینجا نیست. مسئله این است که این صاحب مرده بطور قطع حرام شده ولی تریاک حرام نیست.

- خب، آخه زمان حضرت رسول تریاک نبوده که حرام بشه.

- دیدی حالا؟ قرآنی که بمب اتم و طیاره و پنی سیلین را پیش بینی میکنه نمیتونه تریاک رو پیش بینی بکنه؟

- بله، درسته، پس چرا قاچاقچی هارو می گیرید می کشید؟

- سئوال شما بجاست. ببینید ما که اینجا نشسته ایم داریم بخودمان بد می کنیم.

آخوند خوشگل می گوید:

- قربون این بدا! خدا این بد رو زیاد کنه. این بد بخوره تو فرق سر من.

- دارم حرف می‌زنم! مزه نریز غشو! بله، داشتم عرض می کردم، ما اینجا داریم یک جرم انفرادی انجام می‌دیم. اما فروشنده و توزیع

کنندهٔ تریاک و هروئین همین جرم رو در جامعه اشاعه میدهد. اینکار شرعاً مساویست با کشتار دسته جمعی و شرعاً مجازات داره.

- خب اخوی، مشغول شو!

- نه داداش. من امشب باحترام آقایان مشروب نمی خورم.

- آی قربون اخلاق و مرامت. حقا که آدم فهمیده‌ای هستی. پس . بیا یه دودی بزن تا حالتو جا بیاره.

وافور را با بست آماده می گیرد جلو من.

- من بلد نیستم حاج آقا.

- خودم برات می گیرم، قربون قدت.

- آهای حاجی! زیادی قربون صدقه برادر ما نرو چشمت رو درویش کن. صاحاب داره.

با این جملهٔ برادرم دسته جمعی به خنده می‌افتند، از شدت خنده ریسه می روند و کنترل از دستشان خارج می شود. وافورها رها می شود روی زمین. عباس و سیدالعلماء پهن زمین می شوند. رضا سرش را می‌گذارد روی زانویش و از شدت خنده به هق هق میافتد. خنده شان که تمام می شود سیدالعلماء می گوید:

- خداوند از گناهان ما بگذره. این بی غیرت که اینطور از خنده ولو شده روی زمین باندازه یک استخر از مردم اشگ گرفته.

- بهمون اندازه می‌تونم تو خنده از مردم اشگ بگیرم. این هنریست که خداوند خودش بما داده. هرچی جای خودشو داره.

برادرم وافور را از زمین برمیدارد و با دستمال پاک می کند و می‌گوید:

- اینقده پز نده غشی!

حرصم گرفته است و مترصدم متلکی بپرانم. می گویم:

- حالا آقای به این خوشگلی، چرا بهشون میگن غشی؟
- شما باید بدونی کی به یه آخوند میگن غشی.
- خدا از تون بگذره. بیخود میگن آقا، باور نکنی.
- البته که باور نمی کنم. حتم دارم شوخیه.

سیدالعلماء وافور را می گیرد بطرف من. زنگ در به صدا در می آید.

- شام اُوردن.

مرتضی در را باز می کند. نور آبی و کم رنگ وانتی خیابان مشجر باغ را روشن می کند. جلو ساختمان، درست مقابل ایوان، نگه می دارد. من و برادرم می دویم برای تخلیه. یک دیگ پر از برنج، یک قابلمهٔ بزرگ مسی که نمی دانم داخلش چیست، یک ظرف دیگر که دورش ورقه آلمینیوم پیچیده شده، یک ظرف بزرگ کرم کارامل، یک جعبه بزرگ شیرینی، بطریهای پپسی کولا. ظروف یکی پس از دیگری توسط من و برادرم به آشپزخانه منتقل می شود. بعد بر می گردیم به اطاق و سفره و بساط روی آنرا به گوشه ای منتقل می کنیم و جای آن سفرهٔ غذا پهن می‌شود. ظروف و غذاها یکی پس از دیگری توسط مادرم، مینا و پسرم به پشت در اتاق منتقل می شود و ما دونفر آنها را روی سفره می چینیم.

- بفرمائید، شام حاضر است.

هنوز غذا را نکشیده ایم که از پشت در صدای زنم را می شنوم که نام مرا می خواند. عذر خواهی می کنم و بیرون می روم.

از مشهد تلفنی با من کار دارند. حاج قندهاری ست. خبر می دهد که «همه چیز درست است.» تشکر می کنم. باید خوشحال باشم. اما دلم بهم می خورد و دیگر حوصلهٔ برگشتن به آن اتاق را ندارم.

فصل چهارم

وانتی که مرتضی کرایه کرده، یک وانت آمریکائی بـزرگ است. نو، جا دار و بسیار محکم. مرتضی پشت فرمان وانت نشسته. راه بردن وانت آنقدرها هم که فکر می کردیم سخت نیست. فرمان راحت و پدالها همه نرم و سبک هستند.

نزدیک میدان فوزیه راه بندان است. پشت راه بندان می ایستیم. پس از مدتی متوجه می شویم که راه باز شدنی نیست، زیرا تک وتوک راننده ها اتومبیل ها را رها کرده و رفته اند. ماشین را خاموش می کنیم، برادرم پیاده می شود و می گوید:

- باید بپرسیم چه خبره. راه بندان مـعمولی نـیست. حـتماً یـه اتفاقی افتاده.

جلو پنجرهٔ یکی از ماشین های جلوئی خـم مـی شـود و چـند لحظه‌ای گفتگو می کند و بالاخره، بار رنگ پریده می آید داخل وانت و می‌گوید:

- میخوان عده‌ای معتادرو شلاق‌بزنن.مردم جمع شدن براتماشا.

- منم می خوام برم تماشا. تو بمون تو ماشین و چشـمت بـراه باشه.

- مگه مخت عیب داره اخوی که می خواهی بری تماشا؟

- باید رفت و دید، نمیشه اینا باید یاد آدم بمونه.

پیاده می شوم و بطرف میدان فوزیه می دوم. میدان فوزیهٔ سابق

و امام حسین جدید. در باغچهٔ گرد و بزرگ وسط میدان، روی چمن یخزده، و در میان اشکال هندسی منجمد شمشادهای کوتاه، دو صف از مردها را روی چمن نشانده اند. یک نیمکت در برابر مردان قرار دارد و آن سوی میدان آخوندی روی صندلی نشسته و مشغول موعظهٔ است. مردها اغلب چرت می زنند. عموماً آب دماغشان سرازیراست و میلرزند. پشت سر مردهای خمار پریشان صف پاسدارهائیست که با فاصله های مساوی، مسلسل بدوش، ایستاده اند. دو سه بلندگو حرفهای آخوند را در محوطه میدان پخش می کند. بخار یخ زده دهن ها در هواست.

- آهای، ای انسان غافل! خداوند بتو گوش داده تا بشنوی، چشم داده که ببینی، دست داده که کار کنی، این کالبد رو داده که سلامت نگهش داری. آنچه که در بدن تست ودیعه خداوند است، امانت اوست. تو حق نداری دستت را ببری، حق نداری پایت را قطع کنی. اما توی بدبخت، با این عمل کثیف، دستت رو از کار می اندازی، پایت را از کار میاندازی، زبانت را از کار می‌اندازی، چشمت را هم همینطور. از همه بالاتر، قدرت و توانائیت را، و فکرت را از کار می اندازی، اراده‌ات را مختل می کنی. خودت را فَشَل می کنی. تو در امانت خداوندی خیانت می کنی. خیانت در امانت، همانطور که خداوند در قرآن کریم فرموده، گناهی است غیر قابل بخشش. ما دشمن شما نیستیم، ما حافظ و نگهبان امت هستیم. این شلاق که امروز بشما می زنیم، یک هشدار است. وسیله‌ایست برای پاک کردن شما، برای نجات شما، برای تزکیه شما. از دست ما هرکاری که برآید، کوتاهی نمی کنیم.

می خواهند این خمارها را که آب دماغشان را نمی توانند نگه دارند، شلاق بزنند طاقت تماشایش را ندارم. بطرف ماشین بر می گردم.

مرتضی، با هر زحمتی بوده، ماشین را دویست متری جلو آورده است. وقتی به وانت می رسم که او آنرا، با عقب جلو کردن هائی بسیار ظریف، با حرکاتی مینیاتوری، از لابلای ماشینهای متوقف و رها شدهٔ خیابان خارج می کند. می روم کنارش می نشینم. به میدان فوزیه - امام حسین - می رسیم. یکی را دمر روی نیمکت خوابانده اند. یک پاسدار روی گردنش نشسته و یکی روی پایش. پاسدار سومی شلاق را دور سر میچرخاند و محکم بر گردهٔ مرد فرود می آورد. در بدن مرد هیچ حرکتی، هیچ عکس العملی مشاهده نمی شود. باز در راه بندان دایره میدان گیر کرده‌ایم. پاسدارهائی که روی گردن و پایش نشسته‌اند برمی‌خیزند ولی پاسدار سومی به فرود آوردن شلاق ادامه می دهد. با همان ضرب و با همان شدت. مرد کوچکترین حرکتی ندارد. از بلندگوها صدای تلاوت قرآن بگوش می رسد. مرتضی سرش را بطرف من بر می‌گرداند و با صدای بلند می گوید:

- طرف مُرده!

باز بدقت مرد خوابیده بر نیمکت را نگاه می کنم. حرکتی، ناله‌ای و یا عکس العملی در مقابل ضربات شلاق نشان نمید هد. با اینهمه باور نمی کنم که او مرده باشد. باور نمی کنم که مرده را شلاق بزنند. این باید خیلی نوظهور باشد. رسیده ایم به دهانه خیابان تهران نو. حالا از زاویه دیگری می توان صحنه را تماشا کرد. نمی توانم چشم از آن بردارم. شاید رنگی برخسارم باقی نمانده باشد. نمی دانم. ولی لرزش دست‌هایم را به چشم می بینم. سر و ته مرد را می گیرند و روی چمن یخزده می خوابانند. مرد خشک و بی حرکت همان جا رها می شود. نفر بعدی را روی نیمکت می خوابانند. جاده باز می شود و ما، با پشت سر نهادن خیابان انقلاب، براهمان ادامه می دهیم.

جادهٔ هراز از میان کوه هائی می گذرد که هرگز نیاسوده اند. کوه‌ها، مانند هرجانداری، نفس می کشند، به خواب می روند، پوست می‌اندازند، و از همه مهمتر، راه می روند. کسی نمی داند چه موقع راه می‌افتند. ولی وقتی راه می افتند، همه چیز را زیر پای خود له می کنند. جاده هراز از خلال یکی دو تا از چینهای دامنهٔ البرز می گذرد. کوهی که فقط کوه نیست. قله با شکوهی که فقط یک قله نیست: آتشفشان خاموشی ست که همهٔ رازها و تمام خاطرات ما را در سینه حفظ کرده است. هزار ایزد از فرازش به ما چشم دوخته اند و نیک و بد ما را سنجیده اند. من غصه می خورم وقتی که یک خارجی انگشتش را می‌گذارد روی نقطه ای بر نقشهٔ جغرافیای عالم و بسختی می خواند: «دماوند.» و خیال می کند اینهم کوهیست مثل همهٔ کوههای دیگر عالم.

اگر مردم دنیا دماوند را کوهی بیش نمیدانند برای آنست که ما از همزادان و برادران خونی خود عقب مانده ایم. وقتی برادرهای ما به شبه قاره رفتند همچنان به هنر خداسازی ادامه داده اند. ما اما در همین اولین قدم از آنها عقب ماندیم. و حالا دیگر به گرد پایشان هم نمی رسیم. ما به یک خدا قناعت کردیم. خدائی بیگانه و دارای همهٔ اسماء و صفات: جبار، رحیم، قاسم، بخشنده، توانا، مهربان، مکار، و نهایتاً مظلوم! شاید این از روی تنبلی ما بود. امروز، باندازهٔ هریک نفر هندی، یک خدا

وَجود دارد. با یک بُعد مشخص. اگر این برادران پویاتر ما از ما جدّا نشده بودند شاید امروز دماوند خدای نگهبان مرزهای ایران زمین یا شاید خدای لطیف ترین نسیم ها بود. شاید خدای هزاران چشم اشکریز سنگی بود.

چشمه های بزرگ و کوچک جوشانش، هرکدام، طبیب دردها و التیام بخش زخم هائیست. برای پادرد چشمه هائی هست که از دورترین نقاط، حتی از جاهائی که اصلاً دماوند دیده نمی شود. بسویش می شتابند، درکنارش بساط زندگی پهن می کنند، هفت روز، یا چهارده روز، هر روز دوبار پاهایشان را در آب چشمه فرو می برند و بعد با پاهای سالم به زاده و بومشان باز می گردند. چشمه هائی هست برای التیام زخم های کهنه. چشمه هائی هست برای معالجه کهیر. چشمه‌هائی هست برای معالجهٔ نقرس. و در لابلای این چشمه ها، بیشه‌هائی هست برای فراموش کردن غم.

بود. حالا نمی دانم هنوز آن بیشه زاران هستند یانه. زیرا امروز وانتی درگردهٔ این دامنه ها عبور می کند که در آن دو برادر چهار جسد را که از قبرهاشان بیرون رانده شده اند حمل می کنند و آرزوئی ندارند جز یافتن چهار قبر، در پهنهٔ پهناور زمین و از عاقبت این تلاش خود خاطر جمع نیستند.

یاران را چه شد؟ دوستداران را چه شد؟ شهریاران را چه شد؟ صدای شجریان مرا از بیشه زارانی که در آنجا باید غم ها را فراموش کرد بیرون می آورد و کنار برادرم، که بسختی و با دقت روی قشر یخزدهٔ جادهٔ پر پیچ و خم کوهستانی میراند، می نشاند.

صدای شجریان هم چیزیست با شکوه همین کوه. همین قله. اوج صدایش یادآور همین قله، و فرودش پراز چشمه ساران و بیشه زارانیست

که اندوه را می زدایند. آسمانی است. نه، زمینی است. زمینی خالص است. زیرا هرچه هست در پهنهٔ همین زمین است. صدای شجریان صدای تمام کوه ها، دره ها، نهرها، و سنگها و درختهای این سرزمین است.

این صدا مرا باز هم به خاطره عقب افتادن از برادران هندیمان می‌برد. اگر ذوق آنها را داشتیم شجریان را به خدای آواز تبدیل می‌کردیم و در زهره برایش قصر می ساختیم تا روز بروز و قرن به قرن فراموش نشدنی تر شود. این چه صدائی است؟ این چه آوازیست که فقط از یک خنجره بیرون می آید، درحالی که همهٔ صداهاست. نه همهٔ صداهای امروزی که صداهای همهٔ ایام. این آواز خوان در تمام خانه‌های فارس زبان، از مرزهای سرخس تا چابهار و گناوه، از بلندیهای قندوز تا میانه های شبه قاره، یکبار بدنیا آمده است، و نه فقط دراین عصر که در تمامی اعصار زبان فارسی. تولدش در میان تمام اقوام، قبایل، اوبه ها و دوبه ها و فامیل ها، کوچ کنندگان و ساکن ها تکرار شده است. این عصاره ملت است. وقتی این خنجره بکار می‌افتد تنها خاطرات را تکرار نمی کند بلکه، مانندبادی که براوراق قطور تاریخ بوزد، تمامی تاریخ را ورق می زند و نسیم آوازش بوی تمام زندگی های از بین رفته را به مشام می رساند. آواز خوانیست که تمام گل ها را بوئیده، و تمام مردان و زنان و کودکان را، در سراسر اعصار، دیده. شاید حافظ آرزو داشته که سروده‌اش را با همین الحان بخواند و نمی توانسته.

پشت سرم، درجابار وانت و درمیان سه جسد دیگر، جنازهٔ مردیست که حرکت چابکانهٔ انگشتانش روی پرده های سه تار میراثی قدیمی بود و صدای سازش از دل سنگ لاله میرویانید. و به یاد دارم آن شبی را که ساز می زد و یکباره مادر «عشقی» سراز گور بیرون آورد و

فریاد زد« ای وای پسرم!» و حالا مرده اش بوی گل یاس با خود آورده است. که اگر بوی زندگی های قدیم نبود، ما امروز هستی را فراموش می‌کردیم.

دربیرون باد ذرات انبوه و متراکم یخ را به شیشهٔ ماشین می کوبد. آواز تمام شده، برف پاکنها شیشهٔ جلو ما، قرچ قرچ می کنند میدان دید تنگ شده و جهان کوچک مقابلمان یکپارچه است، آنچنان که لبهٔ جاده و پرتگاهها بسختی دیده می شوند. می گویم:

- بایدنگه داریم، نمی شود رفت.

- نگه داشتن همون و مردن همون.

- حداقل جلو یک قهوه خانه نگه دار. یک چای گرم بخوریم و نفسی تازه کنیم و از وضع راه جویا بشیم.

- می خواستم نگه دارم. تا حالا هم از جلو دو قهوه خانه رد شده‌ایم که هر دو به یک تکه یخ تبدیل شده بودند.

به کلبهٔ سنگی توسری خورده‌ای می رسیم که پوشیده از برف و یخ است. بدقت نگاه می‌کنم تا شاید اثری از حیات در آن بیابم. تمام شیشه ها یخ بسته و سفیدند. امّا از پشت یک شیشه چیزی، مثل برف‌پاک‌کن ماشین، اینطرف و آنطرف می شود. بیشتر دقت می کنم: درست است، دست کسی است که تکان می خورد.

- نگه دار اخوی، مثل اینکه اینجا خبری هست.

مرتضی ماشین را بدقت و کندی از جاده خارج می کند، سرماشین را رو در روی کلبه قرار می دهد، هر دو پیاده می شویم. درنیمه باز می شود و تاریکی داخل یک قهوه خانهٔ بین راه ما را در خود می‌پوشاند. بخاری هیزمی بزرگی وسط قهوه خانه است. دودکشی راهش را بطرف دیوار کج کرده و از همه درزها و مسامات آن، رشته های

باریک دود سر برآورده ودر فضای نیمه تاریک قهوه خانه سرگردان‌است. آوای نی جوکی بگوش نمی رسد. قهوه چی پوستین بتن دارد. کنار سماور نشسته است و بما لبخند می زند.

- سفر بخیربرادرها ، انشاءالله کجا؟

- داریم میریم مشهد.

- جنازه دارین؟

- بله، از کجا فهمیدی پدرجان؟

- با وضع این جاده آدم گردشی از اینجا رد نمیشه. بفرمائین نزدیک، چائی میل کنین.

یکی یک چائی ترکی بدستمان می دهد. در کنار نعلبکی چند حبه قند، در اثر سرریز شدن لیوان چای، درحال وارفتن اند. قندها را در لیوان میاندازم و می پرسم:

- چطور میگذرونی پدر؟

- میگذرونیم دیگه، شکر خدا بدنیست.

- چیزی هم گیرت میاد؟

- آدمی که رد نمیشه، مگه مثل شما. از آدمای مثل شمام که نمیشه زیاد پول گرفت. با این که خدا نجار نیست در و تخته رو خوب جوری بهم میچسبونه.

- چطور مگه؟

- از موقعی که هوا اینطور شده، شکر خدا، روزی ما رسیده. شبابز کوهی، کل، حیون های دیگه از گرسنگی و سرما، به ما امون میارن. خودشون میان در میزنن، در رو باز می کنم میگم: «بفرما، قربون قدمت! چیزی ندارم بدم بخوری. از علف ملف خبری نیست. اما میتونم راحتت کنم!» کارد رو می کشم به حلقش، قبل از اینکه از گرسنگی بمیره

خلاصش می‌کنم. هم پوست برام میمونه هم گوشت. تو این یخچال خدا دادهٔ پشت قهوه خانه تا دلت بخواد گوشت خوابوندم. اگه فرصت داشته باشین بهتون کباب فیلهٔ بز کوهی میدم یا رون کل.

- کدومش خوشمزه تره پدر؟

- هرکدوم مزه خودشو داره. باید ببینی بمذاقت کدوم خوش میاد

برادرم چای داغ را هورت میکشد و می گوید:

- دیگه چی داری باهاش بخوریم پدر؟

- اگه از اون جور چیزا بخوائین، تو بساط من پیدانمیشه.

- هیچوقت پیدا نمی‌شه یا تازگیها اینطور شده؟

- نه برادر، تازگیها اینطور شده. دلم لک زده واسه یک قطره ش.

مرتضی پوستین را می کشد روی سرش و می گوید:

- کباب رو راه بنداز، اونش با من!

این را می گوید و بطرف در میرود. پس از چند لحظهٔ کوتاه بر می‌گردد و می گوید:

- بیا پدر. بی‌بی نشان! هنوز مثلشو نخوردی! بهترین عرق خونگیه.

پیر مرد نگاه وحشتزده‌ای به بطری میاندازد و می گوید:

- اسباب دردسر نشه آقا؟

- هان..؟ یکهو از برادر تبدیل شدیم به آقا؟

پیر مرد میخندد و شانه بالا میاندازد و می گوید:

- خدا شما رو از آقائی کم نکنه، خیر ببینی الهی.

- خوب بگو ببینم کباب چی شد؟

حاضره آقا. مثل برق برات درستش می کنم.

پیرمرد پنجرهٔ کوچکی را که بطرف دره نگاه می کند، می گشاید،

دستش را از پنجره بیرون میفرستد، و ما خش خش نایلن یخ زده را می‌شنویم. بعد از کمی جستجو چهار سیخ که تکه های درشت گوشت به آن کشیده شده، بداخل می آورد. با یک خاک انداز از بخاری آتش گل انداخته بیرون می آورد و دریک منقل حلبی میریزد و مشغول کباب کردن می شود. مرتضی استکانی بدستش میدهد. استکان را می گیرد و می‌گوید:

- بسلامتی شما!

کباب و عرق کار خودشان راکرده اند. تازه خستگی دارد خودش را بروز میدهد. روی تختگاهی قهوه خانه، و بر انبوهی از پوست بزهای کوهی خوب دباغی نشده و بد بو، لم می دهم. مرتضی به گلهای آتش نگاه حسرت آلودی می اندازد: می دانم چه می خواهد. کفایت پدرش را در این کارها به ارث برده است. نگاهی به پیرمرد می اندازد و می‌گوید:

- حیف این آتش بی مصرف.

- خدا از دهنت بشنوفه آقا.

- بنظرم خیلی وقته دودی بدماغت نخورده.

- خیل وقته آقا، خیلی وقته.

- اینجا از ما بهترون که رد نمیشن؟

- نه آقا. اینجا شده برهوت.

- یخورده برس به آتیش تا بساطو برات جور کنم

پیرمرد جانی می گیرد و به جنب و جوش می افتد. آتش منقل را بکلی عوض می کند. مرتضی، تکه تکه بساطش را از لای پوستین بیرون می‌کشد و می گوید:

- حالا که قراره بنشینیم باید یکی دوتا از پوستها رو بدی بندازم

رو موتور ماشین که یخ نزنه.

- بردار آقا. بخودت تعلق داره پوست چه قابلی داره؟ هرچندتا که میخواهی بردار.

بلند می شوم که به مرتضی کمک کنم. با دوسه تا پوست از قهوه خانه بیرون می رویم. مرتضی کاپوت ماشین را بالا می زنـد. دونـفری موتور و رادیاتور را می پوشانیم و فوری به قهوه خانه بر می گردیم. پیر مرد روی یک تختگاهی پهن بساط را چیده و دورادور منقل کلی پوست بزکوهی و کل پهن کرده است. حرارت منقل و نرمی و گرمای پوستی که رویش نشسته‌ام، همراه بوی گند پـوست هـای دبـاغی نشـده حـالم را می‌آشوبد. می خواهم بلند شوم که مرتضی می گوید:

- بیا یک پک بزن استخونت قرص بشـه. نـخواب، مـیخواهـیم حرکت کنیم.

می نشینم. مرتضی بست را می چسباند و جلو دهانم می گیرد. و من بدستم، به چشمم، بگوشم و بتمام امانات خداوندی خیانت می‌کنم. اما استخوانهایم قرص می شـود. راست مـی گـفت، جـان مـی‌گیرم. از خستگی و کوفتکی راه بیرون می آیم و مثل پروانه سبک می شوم.

پیر مرد دوسه بستی پشت سرهم می کشد و ما را دعا می کـند. موقع رفتن چند سیخ کباب و زغال بما می دهد. مرتضی هرقدر سـعی می‌کند که پولی بدهد، نمی گیرد. ولی قول می گیرد که در برگشتن سری به او بزنیم. به او قول می دهیم و می رویم. جلو در صدایش در زوزهٔ باد می پیچد که: «پوستها رو همراه داشته باشین لازمتان میشه.» پوست ها را می گذاریم عقب وانت، کنار جعبه ها، و حرکت می‌کنیم.

ساعت از ده شب گذشته است. که می رسیم به حاشیهٔ بابل... از بابل به شاهی، از شاهی به گرگان، از گرگان به گنبد، از گـنبد بـه...اوه،

هنوز خدا کیلومتر راه باقیست.

در غم بقیه راه هستم که هیاکلی در تاریکی جلو ماشین سبز می‌شوند چراغ قوه‌ای خاموش و روشن می شود. فرمان ایست ! ماشین پراز عرق، بساط تریاک و چهار جنازه ... را نگه می داریم. یک نفر در فاصله بیست متری مسلسل رابطرف ما نشانه رفته است. دو نفر هم کنار در ماشین ایستاده اند.

- خسته نباشین برادرا!

- متشکرم برادر، سلام علیکم.

- لطفاً کارت شناسائی، کارت ماشین.

بوضوح صدای قلبم را می شنوم. مرتضی اما راحت راحت است. اوراق را می دهد بدست گاردها یکی از آنها با چراغ قوه داخل ماشین را وارسی می کند. چشمش می افتد به نوارها. دست دراز می کند و دگمه ضبط صوت را فشار می دهد. صدای بنان بلند می شود: «بوی جوی مولیان آید همی...» مرتضی زیر لب می گوید «زکی!» پاسدار از همراهش می پرسد:

- نوارهارو چکار کنم برادر؟

- پلاستیکه؟

- این یکی که هست.

مرتضی با خوشحالی از جا می پرد، معطلش نمی کند و می‌گوید:

- از دم پلاستیکه برادر. خاطرتون جمع باشه، ما از اوناش نیستیم. اگه مال کمیته مرکزی بابل هستین سلام منو به حاج آقا برسونین. برگشتنه میرم خدمتشون.

- فامیل حاج آقا هستین؟

- با اجازه تون.

- ببخشین بار چی دارین؟
- چهار تا مرده. البته جواز حمل هم داریم.
- بفرما برادر، بفرما. خیرپیش.

حرکت می کنیم. چند لحظه ای زبانم بند است. بالاخره بـخود می آیم و می پرسم:

- خوب اخوی پلاستیک دیگه چیه؟
- تو بمیری نمی‌دونم.
- پس چی گفتی همه پلاستیکه؟
- بو بردم چیزبی خطریه، گفتم.
- مگه نوار آهنی و چوبی هم هست؟
- نمیدونم والله. پلاستیک، هرچه هست، از طرف مولا اُمده.
- راستی عرقها رو کجا گذاشتی؟
- ندونی بهتره داداش، خیالت راحت تره. اگه بدونی رنگت مثل برق لومون میده.
- تو خودت نمی ترسی واقعاً؟
- هرچه کمتر بترسی کار آسونتره. موقع خطر اونقدر مولا بـهم نزدیک میشه که نفسش میخوره به نفسم.
- خوش بحالت پسر. با رئیس کمیته اینجام رفیقی؟
- نه بابا، اصلاً نمیدونم کی هست.
- پس چی گفتی سلام برسونن؟
- این حرفا رو مولا میذاره تو دهنم. دیدی که چه جوری ولمون کردن؟ حالا اگه می خواست حسابی بگرده که کارمون زار بود.
- عجب جولتی از آب دراومدی اخوی.
- سپاسگزارم قربان.

یکباره چیزی مثل برق در ذهنم عبور می کند و پلاستیک کشف می شود:

- گوش کن اخوی. نکنه منظور پاسداره از پلاستیک، کلاسیک بود؟

مرتضی ترمز می کند. اول سرش را می گذارد روی فرمان. بعد چراغ داخل ماشین را روشن می کند. بمن خیره می شود. میزند زیر خنده. هردومان بخنده می افتیم. داریم از خنده روده بر می شویم که تلنگری می خورد به شیشهٔ پشت سرمان «برید آقا، برید!» انگار صدای پدر بود.

سرما از تو میلرزاندم. گرسنگی هم دارد فشار می آورد. تا بشهر راهی نیست ولی طاقتی برایم نمانده. پوستین را سفت و سخت می‌پیچم بدور خودم و سرم را میان پشم و پیل های آن فرو میبرم. بمی گویم:

- یه استکان عرق الان کارساز بود.

- نه اخوی، از اینجا ببعد قدم بقدم ممکنه دهنمونو بو کنن. تا بجائی نرسیدیم صلاح نیست.

درشهر رهگذری جز باد وجود ندارد. کمتر پنجره ای روشن است. رشته های باریک نور از شکاف سنگرها بیرون می خزد و در پرتو آن لوله های مسلسل برق می زند پرهیب یخزدهٔ درختان بی حرکت‌اند با آنکه شهر از دسترس هواپیماهای دشمن بدوراست اما مکان تخلیه شده‌ای را میماند.

- کجا بریم؟

- یک مسافرخانه اونطرف شهره، مال آوانسه. رفیقمونه.

از خیابان اصلی می گذریم. باز بیرون شهر، منطقه ای جنگلی.

مرتضی پیچ و خم های یخزدهٔ کوره راهها را ماهرانه پشت سر می گذارد و جلو مسافرخانه ای نگه می دارد. هر دو پیاده می شویم. در تاریکی نگاهی به چهار طرف ماشین می اندازد. کاری که از روی عادت است و گرنه، در دل ظلمات، چیزی دیده نمی شود. راه می افتد بطرف ساختمان. منهم بدنبالش . وارد که می شویم با صدای بلند می گوید:

- آوانس سالام! بابا کاجائی؟

از اتاقی دونفر پاسدار بیرون می آیند و ما را برانداز می کنند.

- کاری داشتین برادرا؟

مرتضی، جا خورد و ترسیده، می گوید:

- آوانس را می خواستیم.

-آوانس کیه برادر؟ ما اینجا آوانس نداریم.

- مگه اینجا هتل آوانس نیست؟

- ها، فهمیدم. نه برادرا این هتل مصادره شده.

- عجب، نمیدونستم. ببخشید برادر.

- اتاق می خواستین؟

- نه برادر. در راه بودیم، آمدیم سری بهش بزنیم. آخه یک کم ازش طلب داریم.

- نه برادر، دیگه اینجا نیست. اگه میخواهین برین خونه ش.

- خونه ش که عوض نشده؟

- نه بنظرم

- خیلی ممنون ، خداحافظ.

بی حرف و پکر دوباره می نشیند پشت فرمان. در را برای من باز می‌کند و راه می افتد.

- حالا خونه شو بلدی؟

- آره بابا.

جلو خانه آوانس از ته دل آرزو می کنم که خانه باشد، چون حسابی از پا درآمده ام. زنگ را که فشار می دهد دولا می شود و، بی اینکه چیزی ببیند، زیرماشین را نگاه می کند. آوانس در را باز می کند و، تا چشمش به مرتضی می افتد، از خوشحالی بال در می آورد.

- چی شده پاسر؟ تو کوجا، اینجا کوجا؟

همدیگر را درآغوش می گیرند و می‌بوسند. مرتضی مرا به او معرفی می کند. همگی می رویم تو. حتی حوصله ندارم نگاهی به دور و برم بیندازم. بلافاصله روی یک کاناپه دراز می‌کشم.

- خاسته ئین ما علومه. این مملکت کی آباد میشه خودایا؟

- چی شد مصادره ات کردن ؟

- راحات شدیم بابا. هی آوارهٔ جنگی، هی زاخمی، هی ماعلول. اما پول بی پول. هرچی داشتیم میذاشتیم روش. شام خوردین؟

- کوفت هم نخوردیم. اما چندتا سیخ کباب بز کوهی داریم؟

- از تو راهه؟

- آره.

- خوب چیزیه. برو بیار.

مرتضی می رود گوشت ها را بیاورد. آوانس یک لیوان ویسکی می‌دهد دست من و می گوید:

- نه بابا، اینجا جای خواب نیست. حالا آواله عشقه. دوساله که ما آخاوی ندیدیم.

نیم خیز می شوم و لیوان را از دستش می گیرم. برادرم کبابهای پیچیده لای نایلون را می آورد و می گوید:

- میتونی آتیش درست کنی؟

- مثل بارق.

یک لیوان هم بدست مرتضی می دهد و می رود که آتش درست کند.

- مزاحمش نباشیم؟

- نه بابا. این از خدا می خواد یکی بیاد پیشش. بیچاره تنهای تنهاس.

- زن و بچه ش کجان؟

- پارسال از مرز خارج شدن. اینم قرار بود هتل رو بفروشه و بره. حالا نمیدونم برنامه اش چیه.

- اینجام بوی یاس میاد اخوی!

- منم حس کردم، اما باور نکردم.

- یعنی به اینم مرده پس دادن؟

- امکان نداره. این بابا ارمنیه. به قبرستون اینا که کاری ندارن.

آوانس با چند بشقاب و کارد و چنگال و یک سبد نان از آشپزخانه بیرون می آید.

- تو خونه ات خبرائیه آوانس؟

- چطور ماگه؟

- بوهائی میاد!

آوانس با شک نگاهمان می کند وبعد، مثل اینکه دل بدریا زده باشد، می گوید:

- جنازهٔ پسر یکی از رفقاس. خونه ش جا نداره، بچه هاش می‌ترسن، اُورده گذاشته اینجا. با شما نگفتم که ناترسین.

- ما خودمون چهارتاشو تو ماشین داریم!

- چارتا؟... یا امام زمان! کیاهستن؟

- یکیش پدرمونه. یکیش پدر زن داداشه. دوتا دیگه شم از فامیلای دورن. درست نمی شناسیم.

- عجب باساطیه ها. پسر این رفیق مارو خودشون کشتن، خودشون خاک کردن. خودشون پاس دادن. این مملکت کی آباد میشه؟ خودایا ...اوه، کبابا سوخت.

بدو بطرف آشپزخانه می رود و چند لحظه بعد روی یک دیس چینی کبابها را می آورد.

- عرق می خوری آوانس؟

- نه بابا، هرچی بخواهی دارم. تو ماشین جاسازی کردی؟

- آره.

- خیلی مواظب باش... چی کبابی! خدایا! داراجهٔ یک!

- فیله ست. خوب، اینطرفا از جنگ چه خبر؟

- والله هامه رومیبرن. یه عده هم خودشون میرن. ما از جنگ فقط شاهیداشو می بینیم. غذای مردم شده شاربت. گاهی جانازه که میرسه من شک می کنم که اصلاً بمیدون جانگ رسیده یانه. امروز رفته، پاس فردا مرده برگشته.

- تو تهرون بهشون میگن یه بار مصرف.

- باعضی ها فارارمیکنن، باعضی ها داوطلبن. باعضی ها برا اسلام، باعضی ها برا ایران. چندتا ارمنای هم رفته بودن جنگ. شربت خوردن، بازگشتن.

- اونا برا چی رفته بودن؟

- والله پادارشون گفته: «برای اسلام!» حالا اینجای دروغگو!

سخت خوابم می‌آید ولی خودم را بیدارنگه داشته‌ام. گاهی از شدت خستگی سرم روی سینه می افتد، امّا تعهد به بیداری، مانند یک

ستارهٔ شیشه ای، می خورد به پیشانی، درست وسط دو ابرویم. بیدار می‌شوم. با فشار چشمهایم را باز نگه می دارم و دو باره سقوط در چالهٔ خواب. و درخلال این خواب و بیداری بریده بریده حرفهای آوانس را می‌شنوم درباره اینکه نمی دانم کدام ساختمان را به زندان تبدیل کرده‌اند، سه زندان جدید ساخته اند، و یک دادستانی انقلاب دارند که در هر پنج دقیقه دونفر را محاکمه و اعدام می کند. خواب مرا می برد و می‌آورد وتکه پاره های حرفهای آوانس را خودم بهم وصل می کنم: دو روز بعد از تیرباران رفت در خانه شان، در زد و پانزده تومان داد به مادرش بابت شیربها، فقط چهارده سالش بود. مدرسهٔ عالی مدیریت را کرده اند کمیته....»

باشگاه ادبیات

PersianPDF.com

حالا که حرف زدن با مرده ها کاری شدنی است دلم می خواهد با یکی از دخترها حرف بزنم. از زبان خودش بشنوم که به او چه گذشته است. داستان یکی از این دخترها، از لحظه صدور حکم تا لحظه اعدام، باید حساس ترین و غم انگیزترین و طولانی ترین داستانهای عالم باشد.

- چه می خواستی بپرسی؟ بپرس آمده‌ام برایت تعریف کنم.

- خودت میدانی، بگو، برایم بگو...

- داستان ما طولانی ترین داستان دنیا نیست. همه چیز مثل برق گذشت. وقتی مرا گرفتند آنقدر زدند که بیهوش شدم. وقتی بهوش آمدم چشمهایم را بستند و بردند برای محاکمه. روضه خوان محله خودمان قاضی بود، پیش تر از اینها می آمد خانه مان روضه خوانی. مادرم خیلی کمکش می کرد. نمیدیدمش، اما از صدایش شناختمش. کلی خوشحال شدم که قاضی آشناست. با من حرف نزد. از یکی پرسید: «چکار کرده؟» و صدائی گفت: «محاربه با خدا.» و او گفت: «خیلی خوب، ببریدش.» مرا برگرداندند به سلول. ته دلم خوشحال بودم. حتم داشتم کمکی می‌کند که نجات پیدا کنم. تا موقعی که هوا روشن بود به زخمهایم نگاه می‌کردم. آنها را که میشد دید. سوزشی در پشتم احساس می کردم و نمی توانستم جای آن را ببینم. زخمهاسرگرمی خوبی بودند. برایم شام آوردند. نمیدانم چند وقت می شد که چیزی نخورده بودم. نان بود و

خرما و آب. یک خرما گذاشتم در دهانم. نمی توانستم فرو بدهم. رویش آب خوردم، دندانم درد گرفت. داشتم دندانم را مک می زدم که در سلول باز شد و یک پاسدار گفت: «از حالا تا ساعت ده شب وقت داری وصیتنامه بنویسی. اگه مداد کاغذ می خواهی برات بیارم.» در رابست و رفت. خواستم فکر کنم، بمادرم. اما نشد. به پدرم و خواهر کوچکم، نشد اصلاً نمی توانستم فکر کنم. نمی دانم چند ساعت گذشت. دوباره درباز شد. همان پاسدار آمد تو گفت: «نوشتی؟» گفتم: «نه.» گفت: «وصیتی نداری؟» گفتم:«نه» گفت «خوب نیست دختر. هر مسلمونی باید وصیت نامه بنویسه.» گفتم: «چیزی ندارم که بنویسم. فقط اثاثیه‌ام رو بخشیدم به خواهرم.» گفت: «میدونی که تو امشب زن منی» گفتم: «به من دست نزن!» کمربند را پیچاند دور دستش، بعد دور سرش چرخاند و قلاب کمربند خورد بسرم.

- پس سیاهی دور چشمت مال اینه؟

- شاید. بعد دیگر نفهمیدم. نصف شب بود که از درد بیدار شدم. دیدم همه جونم خونیه. اونم دراز بدراز خوابیده بود تو سلول. خواب بود. یک لحظه فکر کردم از تو جیبش کلید سلول رو بردارم، در را باز کنم و فرار کنم. اما ترسیدم. از بقیه درها خبر نداشتم. داشتم با گوشه دامنم خودم رو پاک می کردم که بیدار شد. چشماشو مالید، به ساعتش نگاه کرد و گفت: «ای بابام هی دیر شد، پاشو بریم.» زیر بغلم را گرفت از سلول خارج شدیم. نمی تونستم درست راه برم، میلنگیدم. باور نمی کردم. تا اینکه چشمهاموبست. بعد منو بیک تیر طناب پیچ کرد. دیگه باور کردم. اونموقع تند تند شروع کردم به فکر کردن. تمام زندگی و خاطراتم رو دوره کردم. بازی تو حیاط، عیدها، عیدی ها، مهمونی ها، کلاس اول، کلاس دوم، همشاگردیها، مادرم، پدرم، اونموقع که مریض

شده بود، موقعی که مارو برد مسافرت، خانه دائی، بچه های دائی، تهران، برگشتن از تهران، درخت های پرتقال، بزرگترین پرتقالی که چیده بودم، ماهی کولی، دریا، قایق عموم، دختر عموم، عروسیش، کلاس چهارم، کلاس پنجم، معلم انشای کلاس ششم که بهم گفت: «مگه سرت بوقورمه سبزی میده بچه؟»، بعد دیگه هیچ. اوّل گلوم، بعد روی قلبم سوخت. یکهو انگار آتش گرفتم. اما هیچ صدائی نشنیدم. هنوز وقت داشتم که فکر کنم. به خواهرم، که باید اونوقت خوابیده باشه. آمد بالا سرم با هفت تیر یکی خالی کرد تو مغزم. دیگه نذاشت فکر کنم.

یکی دیگر، چادر بسر، خوش چشم و ابرو، دور چشمش سیاه، گوشهٔ لبش زخمی، می‌آید توی اتاق.

- توکی هستی؟

- اومدم برات تعریف کنم.

- نمیخوام تعریف کنی. بسمه.

- نه، اومدم تعریف کنم. آخه مال من یکجور دیگه س.

فریاد میزنم:

- نمی خوام تعریف کنی، بسه، بسه.

باشگاه ادبیات

مرتضی تکانم می دهد. چشم باز می کنم. خیس عرقم. مرتضی و آوانس بساط پهن کرده اند. می نشینم روی مبل، صورتم را در کف دست‌هایم می پوشانم.

- خواب دیدی داداش؟

- آره، حاتماً مرده ها رو خواب دیده. ما تو بیداری گله گله مرده می بینیم و اینطور نمی شیم.

حالم بد است، بلند می شوم که بروم دستشوئی.

- توالت کجاس؟

- ته راهرو، دست راست.

درتوالت بسته است. باز نمی شود. از تو بسته است. بر می گردم.

- پیدا نکردی؟

- چرا، ولی انگار کسی توشه.

آوانس نگاهی به مرتضی می اندازد و بعد رو می کند بمن و می‌گوید:

- ببخشید. باید یه کامی صبر کنید. گاهی اوقات اینطوری میشه. یه کامی باید صبر کرد. اگه توالت ندارین میتونین برین تو حامام.

- حموم کجاس؟

- در بغلی.

درحمام باز است. آبی بسر و صورتم می زنم و درست موقعی که بدنبال حوله می گردم صدای باز و بسته شدن درتوالت را می شنوم. به بیرون سرک می کشم. می بینمش. قد بلندی دارد. چهار شانه‌است. حدود بیست و سه چهار سالش بیشتر نیست. می رود به سالن و به راه خودش بطرف در خروجی ادامه می دهد.

مرتضی آرام و خونسرد، با نگاه بدرقه‌اش می‌کند تا از ساختمان بیرون می رود.

- این وقت شب کجا میره؟

- میره طرفای خونهٔ خودشون. هر روز میره اونطرفا. هامهٔ فامیلش خیال می کنن خل شدن. خواهرش یک باچهٔ دو سه ساله داره. این باچه رو خیلی دوست داره، مرتب با باچه حرف میزنه و بازی میکنه. مادره خیال میکنه همه دعائی شدن.

من دیگر جرأت خوابیدن ندارم. فکر می کنم دخترها، با دور چشم سیاه شده و لب های زخمی، صف بسته اند و منتظرند که بخوابم تا بیایند. می نشینم کنار بساط مرتضی و آوانس تا خودم را مثل پروانه سبک کنم. تا از خواب و خوابهای سرشار از نوعروسان چهارده سالهٔ زخمی گریخته باشم.

حالا روی تخته پاره‌ای نشسته‌ام و درجریان جویبار سنگلاخی و پرتلاطم روزگار آوانس قرار گرفته‌ام. یکسال هرچه داشته گذاشته روی هتل، بعد پولی خرج کرده و پارتی تراشیده که بیایند هتل را مصادره کنند. و حالا راحت شده است. زنش در لندن کارگیر آورده. بچه اش به مدرسه می رود. اخیراً برایش به انگلیسی نامه نوشته. «خدارو شکر که زنم آدم با جربزئیه.» حالا، با از دست دادن هتل و بی مصرف شدن پلاژ در بابلسر، هیچ درآمدی ندارد. مانده این خانه که کسی نمی‌خرد. اگر

بتواند خانه را بفروشد خیال دارد برود انگلیس. البته ویزاهم خودش درد سریست. اما امیدوار است که بتواند ویزا بگیرد. یک رفیق ارمنی قول داده که در میدلند بانک برایش حساب باز کند، پول درشتی در آن بریزد و مدارکش را بفرستد و او برود به ترکیه و به کنسول وانمود کند که مرد مجرد و پولدارٰیست و برای یکهفته می خواهد برود به لندن که استراحت و خرید کند. ویزا را که گرفت، برود پیش زن و بچه و بماند. و دیگر معلوم نیست آنجا چه میتواند بکند. ولی معتقد است که خدا بزرگ است. شاید بتواند برای خودش و خانواده اش پناهندگی آمریکا بگیرد و دسته جمعی به آمریکا بروند که اگر پایش به آنجا برسد می تواند مکانیکی ماشین راه بیاندازد وجُل خودش را از آب بیرون بکشد.

دربیرون، پشت پنجره شب درکار رنگ باختن است، آوانس که چشمش به رنگ پریدگی پنجره می افتد از جا می جهد می رود از اتاق خواب سه تا پتوی پشمی می آورد و به هرکدام ما یکی می دهد و می‌گوید:

- وقتی پانجره رو واز کردم باید خودتان را بپوشانید و بی حارف و بیصدا به صبح گوش بدین.

- مگه صبح هم حرف میزنه آوانس؟

- وقتش می شنوی.

آوانس به ساعتش نگاه می کند و بست دیگری میچسباند و می‌کشد و در حالیکه دود را در سینه‌اش حبس کرده نیم نگاهی به پشت پنجره می اندازد و می گوید:

- چن دقیقه دیگه. اما نباید صدا درآرین. حارف بی حارف. فقط باید با دقت گوش بدین.

چند دقیقه ای مرتب به ساعتش و به پشت پنجره نگاه می کند و

بالاخره بلند می شود و بما اشاره می کند که خودمان را درپتوها بپیچیم. آرام پرده را کنار میزند و پنجره را باز می‌کند. حالت کسی را دارد که می‌خواهد پرنده‌ای را بادست بگیرد. انگشتش را می گذارد روی دماغش. پتو را مثل چادر زنها بسر کشیده‌ام و ازسوراخ آن بیرون را نگاه می‌کنم. باغ بزرگ و سفید پرتقال. شاخه ها در غلاف سفید یخ بی‌حرکت دست به آسمان گشوده اند. آوانس با سرانگشت بنوک کوهها اشاره می کند. بدقت گوش می دهیم. هیچ صدائی نیست. در این صبح بی پرنده، دراین صبح بی شکوفیدن، دراین صبح منجمد چه صدائی می تواند وجود داشته باشد؟

باز انگشت آوانس گوشه افق را نشان می دهد. باز گوش تیز می‌کنم. درست است. صدائی می آید ونزدیک می شود. از باغ عبور می‌کند و بفهمی نفهمی شاخه های یخزده پرتقال تکانی می خورند. صدا شبیه آواز یکدستهٔ کُر است. با اینکه از دور دست افق به باغ می رسد و از لابلای شاخه ها عبور می کند، اما چنان است که از دور، از خیلی دور، شنیده می شود. گوئی دسته ای آواز خوان، در محل برخورد زمین و آسمان، آنجائیکه شب به روز تبدیل می شود، ایستاده اند و هماهنگ و همنوا می خوانند. صدایشان از بین درختان یخزده عبور می کند، سائیده می شود و بما که میرسد جز آوایی حزن انگیز و بی کلمه نیست. این صدا از کجا و چگونه باید آمده باشد؟ شاید نسیم صبحگاهی است که با عبور از نیزارها، رودخانه ها، باغها، جنگلهاو مردابها این صدا را پدید می آورد. یاد خار پشتهای گلی می افتم که انگشتمان را روی خارهاشان می کشیدیم و ازگرده حیوان نوای موسیقی برمیخاست. کوتاه و زنگدار. همچنانکه اکنون نسیم صبح آرام به این خارپشت یخزده انگشت می کشد. و این ناله کشدار حزین... که ناگهان

صفیر رگبار مسلسل یکبارَ، دوبار و سه بار صبح را می‌لرزاند. لحظه ای دیگر آواز کُر قطع می شود و همه چیز از هم می‌درد.

- تامام شد. الان ساعت پنجه. هر روز همین طوری تامام میشه.

و در را می بندد.

- چی بود آوانس؟

- هیچی. اجرای حکم بود. دیگه روز شروع شد.

روی مبل می نشینم و صدای تک تیرها را می شنوم که نقطه پایان آخرین مرور شتابناک بر زندگانی هائی که معمولاً کوتاه است. آوانس می‌پرسد:

- کله پاچه میخورین؟

باشگاه ادبیات

مرتضی می گوید:

- دو ساعت من میرونم تو بگیر بخواب، بعد تو برون من می‌خوابم.

پوستین را پوشیده ام، پتو را بدور پاهایم پیچیده‌ام و آماده به خواب رفتنم که صدای بنان با «بوی جوی مولیان آید همی» مرا به جاده های سمرقند و بخارا می برد. بالای لای اطلسی او از سایه سار باغهای سمرقند می گذرم و در دل دشتهای بین خیوه و بخارا برجاده های خواب می رانم.

فشار دست مرتضی بر سر شانه‌ام بیدارم می کند.

- قرار بود دوساعت بخوابی اخوی، الان سه ساعت و نیمه که خوابیدی. بلند شو.

- چیه اخوی، مثل اینکه مولا باهات نیست؟

- نه، هی دارم ازش دور میشم. بیا بنشین پشت فرمون.

از روی هم به دشواری عبور می کنیم و جابجا می شویم. نخستین بار است که در بیابان پشت فرمان وانت می‌نشینم. مرتضی فوراً به خواب میرود. پتو را روی سینه‌اش می‌کشم و آرام می رانم. پیچ رادیو را باز می کنم و بدنبال یک ایستگاه محلی می گردم تا شاید اخباری بشنوم. از زیر خش خش پارازیت می شنوم که عراقی ها موشک به

شهرهای اصفهان و قم و تهران زده اند. در تهران سه خانه ویران شده، یکنفر به شهادت رسیده و هفت نفر جراحات سبک برداشته اند. دروغ است. مگر ساکنین سه خانه به پیک نیک رفته بودند که فقط یکنفرشان شهید شده؟ مگر خانه ها از پر شترمرغ ساخته شده بود که آوارش زخمهای سطحی بوجود بیآورد؟ یاد افراد خوانواده تنم را می لرزاند. بهرحال مبارک است. موشک باران هم شدیم. بالاخره خانه و کاشانه مان هم هدف موشک واقع شد. بمباران ها اگر تابحال ظاهراً هدفی جز مراکز نظامی و اقتصادی نداشتند حالا آشکارا خانه و زندگی مردم را هدف گرفته اند. از زیرخش خش ها یک اعلامیه ارتش خودمان را می شنوم که بغداد را به موشک بسته است. پس باید در انتظار موشک های بیشتری باشیم. باید هرچه زودتر با تهران تماس بگیریم. باید کارمان را زود فیصله بدهیم و به تهران برگردیم. اگر اتفاقی بیفتد هیچ کس بالای سرشان نیست. معلو نیست چه خواهد شد.

دراطرافم دشت پهناور گرگان دریاچهٔ یخزده‌ای را می‌ماند. جاده خلوت و ساکت است. گرسنگی و خستگی و خواب دست به دست هم داده‌اند و کلافه‌ام می‌کنند. بسرعت ماشین می افزایم و چشم به اطراف جاده دارم تا مگر قهوه خانه ای پیدا کنم، به امید کمی استراحت. اما نه، رسیده ایم به گرگان. تابلوی کنار جاده پانزده کیلومتر به شهر شهید پرور گرگان را نشان می دهد. با آخرین توش و نوانم می رانم.

درشهر، چشمم درپی جائی است که بشود کمی استراحت کرد. پیدا می‌کنم. یک رستوران بزرگ پشت شیشه‌اش فهرست مفصل غذاها نوشته شده و روی یک مقوای بزرگ هم نوشته اند: «کباب آهو» و آنرا جداگانه به پشت شیشه چسبانده اند. جلو رستوران ترمز می کنم. مرتضی از خواب می پرد. سرش را به اطراف می چرخاند و می‌گوید:

- کجاس؟
- گرگانه.
- خوب روندی اخوی. اینجا چرا وایستادی؟
- مگه نمی بینی؟ رستورانه.
- حرکت کن، حرکت کن، زودباش.

دوباره راه می‌افتم. می پرسم:

- چی شده؟
- مگه اونطرف خیابون کمیته روندیدی؟

نه، ندیدیم. اما اشکالش چی بود؟ تو که با همه فامیل درمیآیی.

- برو حالا وقت این حرفا نیست. آخر این خیابون نگهدار تا بهت بگم.

به آخر خیابان که می رسیم تصمیمش عوض می شود. می‌خواهد که بپیچم دست راست. در خیابان دست راست کامیونی از روبرو می‌آید. می خواهد که برای کامیون چراغ بزنم. منهم چراغ می‌زنم. کامیون که نزدیک می شود، مرتضی شیشه را می کشد پائین و بادست ایست می دهد. من ترمز می‌کنم. ماشین کاملاً نایستاده پیاده میشود و در آنطرف خیابان از رکاب کامیون بالا می رود و با راننده چند لحظه‌ای صحبت میکند. بعد خوش و بش کنان و لبخندزنان از کامیون پائین می آید و سوار می شود:

- دور بزن، پشت سر کامیون برو.
- براچی؟
- که بریم یه جای دنج.
- من از گرسنگی دارم هلاک میشم. ساعت نزدیک چهار بعدازظهره.

- اوقات تلخی نکن داداش. تو سفر آدم باید رفیق راه باشه.

- اینجور که تو داری میری ما یک هفته دیگه هم به مشهد نمی‌رسیم. از دنیام بی خبری، تهرون روبستن به موشک.

- موشک؟

- بله قربان، موشک روسی!

- تلفات چقدر بوده؟

- مگه راستشو میگن؟

- نمیدونی کجا افتاده؟

- نه.

- پس زود تلفن کنیم. حال و خبری بگیریم.

کامیون جلو یک ساختمان آجری کوتاه نگه می دارد. ساختمان نوساز است. و هنوز بین آجرهای روکارش بند کشی نشده . راننده کامیون در را باز می کند و تعارف می کند که داخل شویم. روی معجر در با هم سلام و علیک می کنیم. خانه گچ کاری شده ولی رنگ نشده است. هال با یک قالی بزرگ ترکمنی فرش است، در گوشه ای تلویزیون بزرگی گذاشته اند. روی میز چوبی پایه شکسته ای. یک شلوار جین و چند جفت جوراب در گوشه و کنار هال پراکنده است. یا مجرد است و یا اگر زن دارد زنش آدمی بسیار شلخته است. در اتاق طرف حیاط را باز می کند و داخل می شویم. هنوز ننشسته ایم که سفره را پهن می کند. روی‌لبه بخاری عکس طالقانی و روی دیوار مقابل منظرهٔ یک ساحل کوهستانی چسبیده است. از جلو در چندنان بیات سنگک را پرت می کند روی سفره، می رود و با چند بشقاب و کاسه و قاشق برمی گردد. خیلی فرز است. می گوید:

- درویشیه رفقا. باید ببخشین، ناهار آبگوشت گردن گوزن

داریم.

باز می رود و بر می گردد، دیزی بزرگ آبگوشت را مـی گـذارد وسط سفره و، انگارکه چیز فراموش شده ای بـه یـادش افـتاده بـاشد، می‌رود و باچندتا پیاز پوست کنده بر می گردد.

آبگوشت لذیذی است. ما در بشقابهائی که عمر خیام وسط آنها، زیر درخت بید مجنون، نشسته است و از جام بلورین شراب می نوشد، گوشت کوبیده گردن گوزن را با پیاز می خوریم.

- مگه هنوز گوزن پیدا میشه؟

- نه آقا، حتماً راه گم کرده بود حیوون.

راننده کامیون سفره را ور می چیند و پشت سرش، تر و فرز، منقل را می گذارد وسط اتاق تازه شستم خبردار می شود که اخوی چه برنامه ای دارد.

- پسرجان من دلم شور خانه را می زند.

قبل از اینکه مرتضی چیزی بگوید، راننده کامیون می گوید:

- خوب تلفن کنید آقا.

متوجه می شوم که در خانه تلفن دارند.

- نمیخوام مزاحم شما بشم. آخه مزاحمت هم حدی داره.

- اختیار دارین داداش، مگه چقدر میشه. الان تلفن رو براتـون میارم.

مـرتضی یکـی یکـی قـطعات بسـاط را از زیـر پـوستین بـیرون می‌آورد. من نمیدانم این پوستین چقدر جا دارد. راننده تلفن را می آورد می گذارد جلو من و می گوید:

- تلفن کن داداش، هرقدر دلت میخواد تلفن کن. نوکرت از این حرفا باکیش نیست.

- خیلی ممنونم، اما باید اجازه بدین پول تلفن رو بدم.
- این حرفا چیه داداش؟ اصلاً مگه قابلی داره... نه... شما ما رو نشناختی!
خانهٔ مادر را می گیرم، مینا گوشی را برمیدارد.
- چطوری زن؟
- سلام، توئی؟ رسیدی؟
- نه بابا، مگه حالا حالاها می رسیم؟
- پس از کجا تلفن می کنی؟
- ما الان گرگانیم.
- پس قسمت پرخطرش تموم شده. خدا را شکر.
- شما ها چطورین؟
- ماهمگی سالم و راحتیم. بفکر خودتون باشین.
- موشک کجا افتاده؟
- شنیدین؟ هنوز معلوم نیست. اعلام نکردن. از بابت ماخیالتون راحت باشه. بیشتر میفته جنوب و وسط شهر.
- مگه تا حالا چند تاافتاده.
- یازده تا.
پس از شهر چیزی باقی نمونده.
- نه بابا، اینطور نیست. هرکدومش یکی دوتا خونه رو خراب میکنه. همین وبس.
- ما خیلی نگران شما ها هستیم.
- نه بابا نگران ما نباشین. مرتضی چطوره؟
- خوبه، سلام میرسونه. به مادر هم سلام برسون.
- مادر هم سلام میرسونه. میگه هروقت دستتون رسید بخونه

تلفن کنید.

- حتماً، تو اونجا چکار میکنی، هنوز نرفتی خونه؟

- می خواستم برم، مادر نگهم داشت. اینجا دورهم راحت تریم.

- از سید چه خبر؟

- رفته جبهه! هنوز برنگشته.

- ای بابا ! کی باورش میشه؟ به بی‌بی سلام برسون.

- خیلی خوب، خیالتون از بابت ماها جمع باشه.

- خداحافظ.

گوشی را می گذارم. رانندهٔ کامیون و مرتضی هرکدام بستی زده‌اند و نسیم تریاک را در اتاق رها کرده اند. دلم می خواهد باز مثل پروانه سبک شوم. می‌خزم جلو بساط. مرتضی لبخندی میزند و می‌گوید:

- داری پای ثابت میشی اخوی!

- آره تمام تنم از خستگی درد میکنه.

- بله، می‌دونم چته. بفرما!

درحالیکه دم من از سواخ حقه می گذرد و برسطح صاف زغال دایره‌ای سرخ می‌سازد فکر می‌کنم تو این محشر کبرا همینم مانده که معتاد شوم. تازه جواب زنم را چه بدهم، بچه هایم چه خواهند شد؟ بست اول که تمام شد، راننده یک استکان چای می گذارد جلوم. دلم می‌خواهد زودتر نوبتم بشود و بست بعدی را بکشم.

- من میگم از داداشمون راجع به بقیه راه سئوال کنیم.

- این داداش راهی مشهده، تا خود مشهد پشت سرشیم، خیالت راحت راحت باشه.

- البته اگه اجازه بدین. باعث افتخار ماس.

- اختیار دارین درجوار شما خیالمون از بابت همه چیز تخته.

- البته اگه قابل باشیم.

مرتضی می‌خندد و شوخ طبعانه می گوید:

- خوب برادر، حالا که رفیق شدیم و قراره همسفر بشیم بگو ببینم کدوم طرفی هستی؟

- بادالهی داداش! بادالهی!

- پس از خودمونی.

- فعلاً چاره ای نیست. باد زده به زیرمون وداره ما رو با خودش میبره. باهاش نریم چکار کنیم؟

- درسته. درست میگی داداش. اما معلوم نیست باد داره کجا میبرمون.

چیزی نمی گویم. حوصله ندارم به این حرفهای صدتا یه غاز ادامه بدهم. مرتضی دود را که از لوله دماغش بیرون می فرستد می‌گوید:

- همه خوب بودن؟

- چه عجب پرسیدی؟

- لازم به سئوال نبود. معلوم بود که سالمن وگرنه تو یه چیزی گفته بودی. دیدی بیخودی دلت شور میزد!

با بست سوم حسابی آرام شده ام. بدیوار تکیه می دهم و سیگاری روشن می‌کنم. فکر می کنم دیگر معتاد شده‌ام. وقتی نکشیده‌ام خسته و کوفته و عصبی هستم. بعد از کشیدن سبک و راحت می شوم.

- کی می خواهیم حرکت کنیم؟

- راه میفتیم دیگه...

سرم را گذاشته ام روی زانو که چرتی بزنم. مرتضی و راننده کامیون پچ پچ می کنند و تریاک می کشند. انگار بیست ساله که با هم

رفیقند. این چند قدم رفتن چند ساعت نشستن دارد کلافه‌ام می‌کند. اصلاً امیدوار نیستم که روزی روزگاری به مشهد برسیم. چهار جسدی که در جابار وانت خوابیده اند دیگر فراموشش شده اند. با این همسفر تریاکی نصف روز بیشتر نمی شود راه رفت. درمشهد هم همین خواهد بود. بدتر از آن اینکه خودم هم دارم پاگیر می شوم. امروز اشتیاق و عجله‌ام برای کشیدن بیشتر از او بود. از فردا باید دور بساطش را خط بکشم و اصلاً لب به وافور نزنم. خوب که فکر می کنم مشکلی دارد به مشکلاتم اضافه می شود. حالا خدا کند بتوانیم مرده ها را جائی به خاک بسپاریم وای اگر مجبوربشویم با اینها به تهران برگردیم! تازه باید نقشه‌ای بکشیم برای بعد. باید کاری پیدا کنیم. یا کاری راه بیندازیم. با ادامه بیکاری وضعمان روز به روز بدتر خواهد شد. بهتر است طبقه دوم خانه را تفکیک کنم. برایش سند علیحده بگیرم. بعد بفروشمش و پولش را سرمایه کنم. امکانش خیلی بیشتر از پیدا کردن کار و استخدام شدن در جائیست. هیچ نوعی تظاهر به اسلام را بلد نیستم. نباید امید داشته باشم که بمن کاری بدهند. باید خودم شروع کنم. چاره ای نیست. حالا کدام کار؟ باید با رفقا مشورت کنم. واردات و صادرات که اصلاً امکانش نیست. تولید بهتر است. چه چیز می توانیم تولید کنیم؟ کار تولیدی سرمایه زیاد می خواهد. شاید بتوانم چند نفر شریک گیر بیاورم.

مرتضی و راننده کامیون، در جنب و جوش قبل از حرکتند. مرتضی بساط را در آستر پوستین جا سازی می کند و پوستین را روی دوشش می اندازد. باید بلند شوم. دوباره حرکت. و هنوز چند کیلومتری نرفته دوباره اتراق. تا بالاخره یکروز برسیم. بر می خیزم و، بی حرف و سخن، سوار وانت می شوم. پوستین را بدورم می پیچم. دلشوره‌ها باز گشته‌اند. بخاک سپردن مرده ها، ادامه دادن زندگی در تهران، دست و پا

کردن کار تازه از کجا معلوم که راحتمان بگذارند و مرده های جدیدی تحویلمان ندهند؟

صدمتری از کامیون فاصله داریم. کامیون، مرتب با چراغ علامت می دهد و مرتضی نیز گاهگاهی، با نور بالا و پائین، با راننده آن رابطه برقرار می کند. چشمهایم را می بندم و رفته رفته غرق در خیالات می‌شوم. از نردبان موفقیت بالا می روم: اول مرده ها را بخاک می سپارم و خیالم راحت می شود. بعد به تهران بر می گردم، طبقه دوم خانه را تفکیک می کنم و می فروشم. حداقل با قیمت های روز باید آنرا سه چهارمیلیون تومان بخرند. بدهی بانک را می دهم. با سید شریک می‌شوم. شاید چند نفر دیگر راهم پیدا کنیم و یک شرکت سهامی راه بیاندازیم. این روزها همه چیز بازار سیاه دارد. هرچه تولید کنیم سریع بفروش می رسد. برای اینکه کارخانجات ملی شده خوابیده اند و در بازار قحطی جنس است. راستی کارخانجات قوطی سازی چطور است؟ باید خیلی خوب باشد. اما نه، چیزی نیست که تویش بریزند. تمام کارخانجات قوطی سازی نیمه تعطیلند. کارخانه فیلتر سازی خوب است. فیلتر ماشین یا فیلترهای صنعتی. الان همهٔ اینها را از خارج می آورند و به قیمت خون پدرشان می فروشند. مگر یک فیلتر پیکان سر تاپاش چیست؟ یک قوطی حلبی، یک فنر و یک تکه مقوای تا شده. سرتاپاش هفت هشت تومان هم تمام نمی شود. بدست ما می رسد نود تومان. از همهٔ اینها آسان ترکشاورزی صنعتی ست. توی یک سالن سرپوشیده می شود سیب زمین و گوجه فرنگی عمل آورد، با حرارت کافی و نور مصنوعی. سالی چهار تا پنج بار می شود محصول گرفت. هم واردات مواد اولیه لازم ندارد، هم فروشش آسان است. توی این قحطی مردم سر دست میبرند. آره، خیلی فکر خوبیست: کارخانجات عظیم

صنعتی تولید سیب زمینی و گوجه فرنگی. هویج هم می توانیم اضافه کنیم. همین طور شلغم. اگر پنجهزار متر سالن سرپوشیده داشته باشیم، به ارتفاع شش متر، می توانیم در سطحی برابر سی هزارمتر، هر دوماه یکبار، محصول بگیریم. سی هزار متر ضربدر شش می شود صد و هشتاد هزارمتر. هرمتر مربعی اگر در سال فقط ده کیلو محصول بدهد می‌شود یک میلیون و هشتصد هزار کیلو واگر فقط کیلوئی بیست تومان بفروشیم، سر میزند به سی و شش میلیون تومان در سال. و تمام محصول، از دو ماه قبل، پیش فروش است. نه انبار لازم داریم و نه پول برای ادامهٔ کار. فقط برق لازم داریم که با قطع برقهای سه چهار ساعته لابد خانه خراب می شویم. پس باید به فکر یک ژنراتور قوی باشیم. برای ژنراتور گازوئیل لازم داریم و برای سهمیه گازوئل حتماً بیک حزب الهی که بتواند سهمیه گازوئیل بگیرد. تازه برای دست و پا کردن مصالح ساختمانی هم بدرد می خورد. می ترسم عاقبت خریدارش هم خودشان باشند. خوب، چه اشکالی دارد؟ بخودشان می فروشیم. دستگاه قطع دست که اختراع نکرده‌ایم. گوجه فرنگی کاشته ایم و سیب زمینی. تازه اگر همه محصول رو خودشان بخرند مگر چکارش می کنند؟ بالاخره باید بفرستند توی بازار که مردم مصرف کنند. گوجه فرنگی راهم دوست می خورد هم دشمن. اگر کار راه افتاد و حسابی پولدار شدیم اول کاری که می کنم اینست که زن و بچه رو میفرستم به خارج تا بچه ها بتوانند درس بخوانند و بتدریج روحیه شان تغییر کند و بشکل آدم در بیایند. با این مدرسه ها، که توی تمام راهروها و همهٔ کلاسهایش عکس شهید شکم دریده و سر بی تن و تن بی سر و پای قطع شده کوبیده اند، آدم درست نمی شود که به مدیر مدرسه گفتم: «آقای مدیر، این بچه های طفل معصوم احتیاج به عکس گل و بوته و باغ و مناظر مصفا دارن.

اینهمه بدنهای لت و پار چیه چسبوندین بدر و دیوار؟ وسط اینهمه خون و گوشت و استخوان از هم دریده، توقع دارین اینا چی بشن؟» که نه برداشت و نه گذاشت، گفت: «ما می خواهیم اینا یه چیزی بشن غیر شماها. اینا خون انقلابن!» برای اینکه بچه به خون انقلاب تبدیل نشود از مدرسه آوردمش بیرون که خودم در خانه باهاش کار کنم. از روزی که از مدرسه بیرون آمده هر روز یک اتفاق تازه افتاده و نشده که باهاش کار کنم. ولی بیکاری محض و یکی دو سال عقب افتادنش بهتر از مدرسه رفتن اینطوری خواهد بود. آره، گوجه فرنگی پروژه خوبیست.

پاشگاه ادبیات

باز یک سوراخی نیمه تاریک در بین راه. نمیدانم در فاصله کدام دو شهر. از خواب که بیدار شدم دیدم برادرم و رانندهٔ کامیون انتخاب خودشان راکرده بودند. حتم دارم جائیست مناسب پهن کردن بساط. در اطاقی جدا از آنها روی لبهٔ تخت می نشینم. اینجا هم قهوه خانه ایست مانند همهٔ قهوه خانه های بین راه که صاحب آن با راننده کامیون رفیق است. شاید قبلاً راننده کامیون بوده و حالا ترقی کرده یا تنزل؟ نمی دانم.

بوی بساط مرتضی آرام آرام مقاومت سلول به سلول بدنم را در هم میریزد. می روم بطرف دری که از درز آن عطر بساط به بیرون تراوش می کند. بجلو در که می رسم پدرم را می بینم که بیرون می آید. با نگاه ملامت آمیز همیشگی اش می گوید:

- صد دفعه بهت گفتم اگه یک بار به این سگ مذهب لب زدی دیگه تا آخر عمرت گرفتاری.

- خوب چکارکنم پدر؟ تو که می بینی چه وضعی دارم.

نوک سبیلش را می پیچاند و براندازم می کند ومی رود. وارد اتاق که می شوم مرتضی نگاهی می کند و می گوید:

- دیگه دل مرده هام برات میسوزه پسر. آمده بود می گفت: «برو برادر تو صدا کن، خماره.»

فصل پنجم

گنبد طلا و گلدسته های فیروزگون که ناگهانه در برابر چشمم گسترده می شوند گویی به دلشوره اجرای اولین قسمت از برنامه های آینده ما حضوری دائمی می‌بخشند. رسیده‌ایم به جائی که باید چهارجسد را از دوش برداریم و به زمین بسپاریم. امّا اگر موفق نشویم؟ فکرش را هم نمی شود کرد. مرتضی زیر لب چیزهائی زمزمه می کند. معلوم است که غلط غلوط زیارت نامه می خواند و به درگاه امام رضا التماس و استغاثه می کند. بعد دستی به صورتش می کشد و می گوید:

- گاراژ رفیقتو بلدی؟

- نه، باید از یارو بپرسم.

چراغ می زند و بعد گاز می دهد. کامیون کنار جاده نگه می‌دارد. مرتضی از رفیقش می پرسد و دوباره راه می افتد. جلو گاراژ راننده کامیون پیاده می شود و به ما آدرس و شماره تلفن می دهد و خداحافظی می‌کند.

می رویم توی گاراژ. ماشین را در گوشهٔ خلوتی نگه می داریم و به‌طرف دفتر گاراژ راه می افتیم. هنوز وسط گاراژ هستیم که حاجی چراغعلی، پوستین به‌دوش، به استقبال می آید. همدیگر را درآغوش می‌گیریم.

- خوش آمدید آقا. اما چطور این راه را آمدید؟

- آمدیم حاجی. مجبور بودیم که بیائیم. ایشون اخوی بنده هستن.

بعداز سلام و علیک و روبوسی با مرتضی بطرف بنز قدیمی خودش می رود، در ماشین را باز می کند و می گوید:

- بفرمائید.

- کجا باید بریم حاجی جان؟

- منزل خودتان.

- نه حاجی، نمی خواهم مزاحم بشیم. اگه هتل برامون گیر بیاری بیشتر ممنون می شیم.

- یعنی ما قابل پذیرائی از آقا نیستیم؟ ما هرچه داریم از شماست، خانه خودتان است. هتل ها همه شده اند بیمارستان برای زخمی ها. البته خانه و زندگی ما قابل شمارو نداره.

- ممنون. ما به محبت های شما خیلی دل بستیم. مهم این است که کار اصلی ما راه بیافتد.

- ها؟... بله بله. خوب شما ابوی و سایر اقوام رواُوردین اینجا که ببرین خانقاه؟

- بله حاجی. یعنی فکر دیگه ای به عقلمون نرسیده.

- والله چه عرض کنم؟ یعنی چه جوری بگم؟ من که نمی تونستم با شما تماسی بگیرم. توی راه بودین. البته حالا هم خسته راه هستید. داستان اینست که دوسه روز پیش ریختند و خانقاه رو خراب کردن. مقبرهٔ آقا روهم ویران کردن. تمام قبور فقرا روهم شکستن. حالا اون محل در محاصرهٔ پاسدارهاست. اصلاً نمی گذارن کسی وارد بشه. اما زیاد نگران نباشید. اینجا راه و چاه دیگه ای هم هست. حالا خستگی درکنید. عرضتان می کنم.

هزار کیلومتر روی یخ سُر خورده ایم که در اولین لحظه ورود بفهمیم کارمان انجام نمی شود. همه چیز بهم می ریزد. حاجی از جلو و ما دونفر، سرخورده و عصبی، پشت سرش به طبقهٔ دوم خانه می‌رویم. به اتاقی می رسیم که دورادور آن مخده گذاشته اند و قالی نفیسی کف آن پهن است کفش ها را در می‌آوریم و داخل می‌شویم. حاجی بلافاصله به اتاق دیگر می رود و دربرگشتن سینی چای و یک سفره چرمی را به اتاق می آورد. چشمش کیمیاست. با اولین نگاه حساب کار خودش را فهمیده. درحال پهن کردن سفره می گوید:

- این چند روزه با حاجی قندهاری ذکر خیر شما بود.

- راستی حاجی کجاست؟

- الان پیداش میشه. با اجازتون تلفن کردم و بهش اطلاع دادم که شما تشریف آوردین.

حاجی می رود بیرون، هنوز نصف استکان چای نخورده ایم که منقل آتش و وافور و یک نعلبکی پراز تریاک زعفرانی اعلاء می آورد و روی زمین پهن می کند.

مرتضی می گوید:

- من همهٔ وسایل رو دارم حاج آقا. لازم به زحمت شما نبود.

- اختیار دارین آقا، البته مال ما به مرغوبیت مال شما شاید نباشه.

حاجی می نشیند کنار ما و، در حالیکه وافور را کنار آتش نگه داشته و گاه می جرخاند، می گوید:

- چه روزگاری داشتیم و چه روزگاری داریم. عاقبت ما چه میشه آقا؟

PersianPDF.com

باید حرفی بزنم. مرتضی که چشمش به بساط است و چیزی نمی‌گوید. سینه ای صاف می کنم و جوابش می دهم:

- والله خدا میدونه و بس. اما در ذات دنیا حرکته. این جبر فلکی شامل ما هم میشه. بالاخره ماهم باید در مدار حرکت قرار بگیریم.

- درست می فرمائید آقا.

حاجی، بدون تعارف، بست اول رامی کشد و بست دوم را بطرف مرتضی دراز می کند و هنوز از لوله های دماغ مرتضی دود بیرون می آید که درباز می شود و حاجی قندهاری داخل می شود. من از جا می جهم. حاجی با آغوش باز جلو می آید و در مصافحه پیشدستی می‌کند.

- بسیار بسیار دلمان از دیدارتان خوش شد آقا صب.

- منهم همین طور حاج آقا. حال شما چطوره؟

- بحمدالله خیر خیرات است. صحت کامل است آقای صب.

- از کابل چه خبر؟ از اخوین.

- والله حتماً خبر دارین که حاج اسماعیل تیرباران شدن. خانه‌اشان وجوجکانشان را دادیم روان کردن به مشهد.

- نمی دونستم حاج آقا. تسلیت عرض می کنم.

- بله آقا صب. یعنی همه چی ویران شد. حاج ابراهیم توانست وگریخت. حالا استرالیا هستند. غیر این دیگر خیرات است.

- آخه حاج اسماعیل چه گناهی داشت؟ ایشون رو چرا کشتن؟

- والله انقلاب باید خون بریزه تا آسیابش بچرخه. فعلاً نوبت ما و شماست. خوب نزد شما خیرات است؟

- والله چه عرض کنم حاجی جان؟ حرف زیاده.

- موضوع خانقاه رو البته حاج آقا بهتون فرموده اند. گپی نیست آقا صب. ما اینجا دستمان باز است. می شود چاره ای کرد.

ته دل خوشحال می شوم. جلسه لختی در سکوت فرو می رود. حاجی قندهاری از جیب پوستین سه چهار لول تریاک زرد خوشرنگ بیرون می آورد و بطرف مرتضی دراز می کند و می گوید:

- البته قابل شما روندارە. باز هم لازم بود بفرمائید خدمتتان روان کنم.

- متشکرم حاج آقا. چرا زحمت کشیدید؟ من با خودم آورده ام. لازم به زحمت شما نبود.

- چه گپ است آقا صب؟ قابل نیست. دل ما خوش می شود. اینها مال خُست است. من خودم تیار کردم.

رفته رفته، در اثر خونسردی حاجی قندهاری، خیالم از بابت مرده ها راحت می شود. می دانم که اگر مشکلی وجود داشته باشد حاجی به این آرامی نمی نشیند. حتماً راه حل هائی دارد که اینطور خونسرد است. ناگهان به فکرم می رسد که ماشین را در گاراژ رها کرده‌ایم و آمده ایم و تمام بساط و زندگیمان و مرده هایمان، همه و همه، توی ماشین اند.

- درماشین روبستی مرتضی؟

- دلواپس ماشین نباشین آقا. سپردم که مواظب باشن. جاش امنه.

- ماشین چهارتا مسافر داره حاجی.

- می دونیم آقا. خوشبختانه از ما غذا نمی خوان. چون خودشون می دونن که کوپن خواروبارشون باطل شده! اینجا تا دفترچهٔ بسیج روباطل نکنی مرده رو خاک نمی کنی.

- تهرون هم همینطوره حاج آقا. اول دفترچه بسیج رو باطل میکنن.

- خلاصه غمی نیست.

نگاه پرتمنائی به بساط دارم و از حاجی قندهاری خجالت می‌کشم. مرتضی از وضعیت من سردرآورده و گاه لبخند می‌زند. بعد دلش بحالم می سوزد و می‌گوید:

- با اجازهٔ حاج آقا! بیا یکی دوبست بکش اخوی خستگی راه از تنت میاد بیرون.

- نه داداش، خیلی ممنون. زیاد خسته نیستم.

حاجی قندهاری می گوید:

- بکشید آقا، جانتان جور می شود. بسیار مطبوع است.

جلو حاجی قندهاری هم رودربایستی را کنار می گذارم وخودم را بار دیگر مثل پروانه سبک می کنم. چراغعلی رو می کند بمن و می گوید:

- از اخبار تهران که مطلع هستید؟

- نه حاج آقا، خبرتازه ای ندارم. فقط می دانم که شهر را به موشک بسته اند.

- الان سه روزه که روز و شب موشک بستن به تهران.

- بله، از رادیو شنیده ام. اما نمی دانم چه بلائی سر شهر اُمده.

- می گویند اسمش ترسناکتر از خودشه. چیز زیادی نیست. اما تعدادی نفوس تلف شده.

برادرم سرش را بلند می کند و نگاهی به جمع می اندازد و می‌گوید:

- نمی دونید کجاها افتاده؟

- البته رادیو چیزی نمی گوید تا دشمن نتواند رد کارش را پیدا کند. ولی همهٔ موشک ها در وسط شهر و پائین شهر افتاده اند.

- رادیو خدمتتان نیست؟

- چرا آقا. الان براتون میارم. اما از رادیو چیز زیادی نمی شه فهمید.

حاجی چراغعلی از اتاق بیرون می رود که رادیو بیاورد. من خودم را به حاجی قندهاری نزدیک می کنم و می گویم:

- حاج آقا اگه لطفی بکنید که ما زودتر بتونیم برگردیم به تهرون خیلی ممنون می شم.

- درخدمت شما هستم آقا صب. امشب چاشت جائی وعده نگذارید. خانه منتظرتان هستند. الان هم اگر می توانستیم قدری گپ بزنیم بد نبود.

- من درخدمت شما هستم. اگر موافقید می تونیم بریم جای دیگر.

مرتضی زیر چشمی مواظب است و ظاهراً بکار خودش مشغول.

پس شما یک بست دیگر نوش جان کنید. من برگشته و درخدمتتان قدری در شهر چرخش می کنیم.

- عالی است حاج آقا.

حاجی قندهاری از برادرم خداحافظی می کند و می رود. چراغعلی با رادیو به اتاق بر می گردد و آن را روشن می کند. فقط سرودهای انقلابی و مارش نظامی.

- همین چند دقیقه پیش ارتش اعلامیه داده که چند شهر عراق رو به موشک بسته. باید منتظر موشک های بعدی باشیم.

- خدا بداد برسه.

- ولی می گن موشک ها زیاد خرابی ببار نمی اره چون از خرج باروتش کم کردن که بُردش رو زیاد کنن. میگن سر و صداش بیشتر از خرابیشه.

- هرچی هست موشکه، شوخی بردارنیست.

- میگن صداش چند تابچه رو لال کرده. چند نفر هم سکته کردن. صدای انفجار چیز وحشتناکیه.

فکر می کنم همهٔ رشته ها پنبه شده اند. جنگ به تهران هم کشیده شده. از حالا ببعد هیچ امنیتی برای هیچ نقطهٔ شهر وجود نخواهد داشت. و اگر مرده ها هم روی دستمان بمانند پیداکردن راه حل در تهران محال خواهد بود. فکرم فلج شده تصمیمی نمی شود گرفت. چیزی در اختیار ما نیست. اگر خلسه و آرامش این افیون لعنتی نبود حتماً تابحال سکته کرده بودم. چقدر آسان فکر می کردیم و چه مشکل ها پیش آمد. باید هرطور شده خودمان را از شر این مرده ها خلاص کنیم. اگر هیچ کاری نتوانستیم بکنیم یک بیل و کلنگ بر می داریم و در راه برگشت به تهران، وسط بیابان، چالشان می کنیم. سنگی، کوهی و یا درختی را علامت و نشانه قرار می دهیم و می رویم پی کارمان. درتهران هم خواهیم گفت که در مشهد مرده ها را بخاک سپردیم. جز این چه چاره دیگری هست؟

حاجی قندهاری در آستانهٔ در ظاهر می شود که برویم. پایم خواب رفته بر میخیزم و لنگان خطاب به چراغعلی می گویم:

- با اجازتون خاج آقا، زود بر می گردم.

- مرتضی می گوید:

- منهم سریع می رم حرم زیارت و بر می گردم.

پشت سر حاجی قندهاری از پله ها پائین می روم. توی راهرو، پدرم ایستاده است و با چشم های دریده از غضب نگاهم می کند و می‌گوید: «تف بروت بیاد پسر». زود سرم را برمی‌گردانم که حاجی

متوجه من نشود. حاجی قبلاً به پدرم سلام کرده و او سلامش را بی جواب گذاشته است. بیرون در، جلو اتومبیل حاجی، پدر زنم ایستاده و نگاه ملتمسانه ای دارد. زیر لب بهش می گویم: «نترس جناب سرهنگ، تو بیابون رهات نمی کنم.» حاجی بی اینکه مرا نگاه کند می پرسد: «با کی حرف میزنین آقا صب؟» و ناگهان به پدر زنم حمله ور می شود که: اگه بازم‌اینطرفا پیداتت شه میدمت دست پلیس. پدر سوخته مرده گا!

پدر زنم بمن نگاه می کند و چیزی نمی گوید. حاجی رو می‌کند بمن و می گوید:

- میان اینجا قالپاق ماشین بدزدن. سیرمونی هم ندارن آقا صب.

- نه حاج آقا، ایشون پدر خانم من هستند.

ناگهان رنگ از رخسار حاجی می پرد. شروع می کند به عذرخواهی.

آقا صب خیلی معذرت می خوام، باید منو ببخشین. آخه مدتیه که اینجا دزد قالپاق پیدا شده. من تقصیر ندارم که شما رو نشناختم.

پدر زنم همچنان مرا نگاه می کند و من از چشمهایش شرمنده می‌شوم. بالاخره راهش را می کشد و می رود. از پشت سرنگاهش می‌کنم. همان قد و قامت دوران زندگی، اما افتاده و مظلوم. وقتی زنده بود، شمر جلودارش نبود. حتی حرف زدنش نوعی داد و فریاد بود. کسی پا به پایش نمی توانست راه برود. با آهنگی بلند زندگی کرد. اما نمی دانم چرا اینقدر تغییر کرده. در حالیکه پدر من همانطوریست که بود، هیچ تغییری نکرده. داریم فرصت بی همتائی را از دست می دهیم. باید با اینها بنشینیم به صحبت و خیلی چیزها بفهمیم. شاید، حالا که روزگار عوض شده، اینها حرف بزنند و خبر بدهند. شاید هزار پرده از روی رازها برداشته شود.

- آقا صب، خیلی خیلی شرمنده شدم. پس شما باایشون حرف می زدین. ایشون همان جناب سرهنگ بودن که با خود آورده اید؟

- بله حاج آقا، فراموش کنید. اشکالی نداره، پیش میاد دیگه.

- الان می برمتان خیابان خاکی، اون خانقاه رو تماشا کنین. اونجا دیگه جائی نیست.

- لازم نیست حاج آقا. اگه اونجا منتفی شده، چرا بریم تماشاش؟

- اتفاقاً راه ما از آنجا طی می شود. بعد وارد سرک نوئی می‌شویم که انبارهای ما در آخر آن است.

باشگاه ادبیات

سرعت ماشین را کم می کند و می گوید:

- نگاه کنید آقا صب، این همون خانقاهه.

تمام در و دیوار ساختمان هم آوار شده. پنج شش گارد انقلاب جلو خرابه ها ایستاده اند به کشیک.

- حالا بحضورتون می گم که ما چه امکاناتی داریم. شما اول بفرمائید که اینها با شما چه نسبت هائی دارن تا عرض کنم.

- والله حاجی آقا یکی شون مرحوم پدرمه، یکی دیگه مرحوم پدرخانمه. همون که خودتون دیدین. دوتای دیگه هم از زنهای فامیل هستن که زیاد نمی شناسمشون. شاید اگر قیافه هاشونو ببینم بخاطر بیارم.

- این دو خانم تازه ن یا قدیمی؟

- منظورتون اینه که کی مرده ن؟

- بله آقا صب.

- والله درست نمی دونم. روی جعبه هاشون نوشته شده. ولی مال همین یکی دوسال هستن.

- بسیار خوب گپی نیست.

- خوب خاج آقا، دلم مثل سیر و سرکه می جوشه. ترو بخدا بگید راه حل شما چیه؟

- والله آقا صب بیخی خیراته. شما که برا اون دوتا خانم قبر با نام و نشون لازم ندارین، درسته؟

- البته اگه می شد بهتر بود. ولی اگه نشه چاره ای نیست.

- بعرض آقا صب برسانم که بعد انقلاب کمونیستی ما توانستیم بیائیم مشهد. خدا رحمت کند حاج اسماعیل را، او با نفرپیسه روان کرد. ما با آن پیسه ها اینجا دوسه تا سردخانه خریدیم و در کار میوه داخل شدیم. سیب و گلابی و هلو. می خواستم یک فاکتوری کمپوت سازی هم تیار کنیم که، خوب، وضع اینجا هم بهم خورد. جنگ که شروع شد از طرف سپاه آمدند و این سردخانه را از ما خریدند. ما نمی دانستیم بچه کارشان می آید. اما ترسیدیم و فروختیم. اول آذوقهٔ جبهه را در انبارهای ما جمع میکردن و به جبهه روان می کردن. اما کم کم نابسامانی دیگری پیش آمد. اینکه مردم شهیدشان را طلب میکردن و اینها نداشتن که بِدَن. اینطوربود که مثلاً هفتادتا شهید بر می گرداندن ولی صد و پنجاه تا دویست خانوار جلو استانداری جمع می شدن و شهیدشان را می‌خواستن.

اصلاً سر در نمی آورم که حاجی این مقدمات را برای چه می‌گوید. چرا وارد اصل مطلب نمی شود؟ ولی بخاطر احترامش دندان روی جگر می گذارم و چیزی نمی گویم و سراپا گوشم.

- بله آقا صب. تا یکروز آمدند که انبار سیب ما را تبدیل کنند به ایستگاه شهدا. تمام شهدا رو می بردند به انبار سیب و مدتی نگه می‌داشتند تا لیست مفقود شده ها و اونهائی که تو مرداب ها غرق شده و جنازه شون بدست نیآمده معلوم بشه چقدر است. بعد مرده هارو تقسیم میکردن بین همه که همه دلشان خوش بشود.

- مگه مرده ها تو انبار شما تولید مثل می کردن؟

- نه آقا صب. با یک ارّهٔ برقی،...استغفرالله... یک پا از یک جسد می بریدن می ذاشتن تو یک جعبه و روش اسم غلامرضا را می نوشتن. یک پای دیگر را می گذاشتند در جعبه دیگر و اسم حسن را نوشته می‌کردن. این جور دل همه را خوش میکردن. آخر جلودار مردم نبودن. مردم مرده هاشونو می خواستن. رفته بودن استانداری بست نشسته بودن که ما شهدایمان را می خواهیم. استاندار فرستاده بود سراغ امام جمعه. اوهم رفته بود به استانداری و برایشان موعظه کرده بود و خیلی حرفهای منطقی زده بود. بهشان گفته بود: «دلتان می خواست بچه هایتان منافق می شدن و با خفت تیرباران می شدند؟ یا دلتان می‌خواست بچه هایتان در خیابان بروند زیر ماشین؟ خوب حالا بچه‌های شما با افتخار شهید شده اند. اصلاً شهید که کفن و دفن لازم نداره. شهید مثل ملائکه پاکه. حالا هرجا می خواد باشه.» در روزنامه ها هم نوشتن، شاید خوانده باشید. ولی مردم بخرجشان نرفت. شهیدشان را می خواستند. بالاخره اینطور شد که تصمیم گرفتند شهدا را تقسیم کنند. حالا اگر مردهٔ بی صاحبی جائی باشد می دهیم به اینها، دلشان خوش می شود. خود من این مردم اوغانستانی راکه عمرشان را می‌دهند به شما می دهم به اینها که دلشان خوش شود... بله، آقا صب، این پروگرام آندونفر خانم! که می توانیم امروز یا فردا سامان بدهیم. راجع به پدرتان و پدر خانم تان راهی هست که فعلاً نمی توانم بگویم. بسیار خطرناک است. اما قول می دهم که آنها را، خیلی آبرومندانه، به خاک بسپاریم. اگر وقت داشته باشید چند مدتی اینجا بمانید آنرا هم سامان می دهیم. و اگر نه، بسپارید بمن و با خیال راحت تشریف ببرید به تهران. من خبرش را برایتان نوشته می کنم و یا تلفن می زنم.

- من هنوز سر در نیاورده ام. ما دوتا از اجساد را می دهیم به انبار

سیب و آنها به جای دو تا شهید آنها را به خاک می سپرن؟

- نه آقا صب. بجای چهارتا، بلکه شش تا.

- اون رو فهمیدم. بلکه هم هشت تا. بله؟ ولی این مرده های ما زن هستند.

- گپی نیست آقا صب. اینها کارخودشون را خوب یاد دارند. نمی‌گذارن کسی سر در بیاورد. حالا ببینید در این کار چقدر صواب است. حداقل شش خانوار دلشان خوش می شود.

- من حرفی ندارم حاج آقا. من آن دوتا خانم را می دهم. البته نباید برادرم از ته و توی قضیه سر در بیاره. چون ممکنه مانع کارمون بشه.

- برای همین بود که خواستم خصوصی صحبت کنیم. فردا با مأمورین انبار سیب قرار می گذارم و باهم می رویم و کار را سامان می‌دهیم.

- لازمه که منهم بیام؟

- برای خودتان خوبست. کمکی می شود برای مرحوم پدرتان و پدر خانم تان. چون این یک جور همکاری است.

- بسیار خوب حاجی آقا. فردا با هم می رویم به انبار سیب. از شما هم خیلی ممنونم. انشاءالله برای اون دونفر دیگه هم فکر عاجلی بکنیم.

- اگه بخواهید پدر خانمتان را هم می بریم به همین انبار سیب و بارمان را سبک می کنیم.

- حرفش را هم نزنید حاج آقا.

- گپی نیست آقا صب. هرطور شما بخواهید. اما خرجشان بسیار گپ است.

- اشکالی نداره اینقدر حق به گردن ما دارن که دو بار بخاک بسپاریمشان.

- بسیار خوب است، فعلاً این پروگرام دوتاشان.

- خیلی ممنون حاجی ، نمیدانم با چه زبانی ازشما تشکر کنم.

- اختیار دارین آقا صب. من باید از شما تشکر کنم. بالاخره تو این شهر ما باید با اینها همکاری کنیم که بتوانیم بمانیم. مرده های شما برای من نعمت اند.

تا الان چهار جسد داشته‌ام. از حالا ببعد دو تا بیشتر ندارم. این خودش پیشرفت است. تازه امکانات محرمانه ای هست که شاید بتوانم خبرش را ذره ذره از دهان حاجی بیرون بکشم. مشکل اول دارد حل می‌شود. موضوع بیابان هم با حرفی که پدرم زد منتفی ست. همین که او مخالفت کرد معلوم است که راه بهتری وجود دارد. اگر فرصت کنم چه خوب می شود که راجع به پروژه های اقتصادی هم با حاجی مشورت کنم. حاجی شم اقتصادیش از قدیم حرف نداشته. از راههائی پول در می آورده که به عقل جن هم نمی رسیده: تبدیل قراضه جات زنگ زده به شمش آهن، ساختن کالسکهٔ بچه از صندلی شکسته و در و پنجره داغون. حاجی همیشه از هیچ، از خاکروبه، پول درآورده است. ها... ساختن صابون با مارک «اعلا» از استخوانهای کله پزی و الاغ و قاطر مرده و خاک بیابان که شاهکارش بود. در حقیقت باید گفت حاجی در افغانستان یک نابغه اقتصادی بوده حتماً حالا هم هست. مشورت با حاجی بی فایده نیست.

- خوب حاج آقا اگه اجازه بدین برگردیم به خانه. گمان می کنم در مشهد، مشکلات ما با وجود شما حل میشه.

- صد فی صد آقا صب. اصلاً نگران نباشید. ما اینجائیم که دل شما خوش شود.

- خیلی ممنون.

- اگر چیزی لازم است بفرمائید تا تیار کنم.

- نه حاج آقا. خیلی ممنون از مرحمت شما.

حاجی مرا جلو خانه پیاده می کند و خودش می رود که تدارک میهمانی شب را ببیند. برادرم، تک و تنها، هنوز پای منقل نشسته و مشغول است. حاجی چراغعلی بدنبال تلفنی رفته به گاراژ و برای پذیرائی از مرتضی مقداری گز و باقلوا روی زمین ولو کرده و سماور را گذاشته کنار دستش. می نشینم روبرویش، کنار منقل. جلو من مقداری خاکستر ریخته روی فرش. به مرتضی می گویم:

- اینجارو کی همچین کرد پسر؟

- من نکردم. از حرم که برگشتم مهمان آمد. الان می خواستم جمع کنم که شما آمدید.

- از رفقای حاجی؟

- نه آقا. پدر بود. خیلی عصبانی و ناراحت. از عصبانیت دستهایش میلرزید. هرچه بد و بیراه داشت بار ما کرد و رفت. می گفت: «شما قرمساقا می خوایین منو تو بیابونا چال کنین و برید پی کارتون.» بهش گفتم: «کی این حرفو زده آقا؟ اگه قرار بود ما شمارو تو بیابونا چال کنیم که هزار کیلومتر راه نمی اومدیم. ما پدر صاحبمون دراومده که شما رو رسوندیم به اینجا که بتونیم یه کار اساسی بکنیم.» اوهم گفت: «امیدوارم. چون برادرت تصمیمات احمقانه‌ای گرفته که حسابی اوقات مارو تلخ کرده. خلاصه بهش بگو این فکرهای بچگانه رو بذاره کنار.»

گفتم: «چشم پدر، شما اصلاً نگران نباشین، به همت مولا همه چی درست میشه.» بعد هم دوسه تا بست کشید. این خاکسترارو اون ریخته رو فرش، چون دستاش حسابی از عصبانیت میلرزید.

- باهاش صحبت دیگه ای نکردی؟

- چرا، خیلی حرفا، از این پدر زنت دل خوشی نداشت.

- باهم اختلاف دارن؟

- صد در صد میگه وصلهٔ ما نیست. با آدمای خاصی نشست و برخاست میکنه. خیلی عصبیه. بخصوص دلخوریش از این بود که عصبانیتشو داده به دخترش و حالا تو باید جورشو بکشی.

- ای بابا، چه میشه کرد؟ بعضی ها عصبانی ان، بعضی ها مثل تو خونسرد. والله من از خونسردی تو بیشتر مکافات می کشم تا از عصبانیت اون.

- بمن مربوط نیست. پدر می گفت.

- می فهمم. دیگه چی می گفت؟

- هیچی. فقط گفت داره میره تهرون. می گفت دلش شور میزنه. پس حتماً تهرون خبرائیه.

- نه بابا، نپندار، همیشه از تفنگ خالی دو نفر میترسن. خوب چکار کردی با حاجی ؟

- والله قرار شد دوتا زنها رو همین فردا بخاک بسپرن. می گفت برای مردها راههائی وجود داره که خیلی محرمانه س و باید چند روزی صبر کرد. فردا قراره با هم بریم مرکز سپاه یا نمی دونم کجا. فردا تکلیف همهٔ کارها روشن میشه.

- ببینم نکنه می خواهی زنهارو بجای شهید جنگی بفروشی؟

- بفروشم؟

- پس چی؟ خیال می کنی مفته؟
- سر درنمی آرم چی میگی اخوی، درست حرف بزن ببینم.
- نکنه با حاجی فردا می خواهی بری انبار سیب؟
- آره، چطور مگه؟
- خدا اون امواتت رو بیامرزه! انبار سیب رو من از اول می‌دونستم. قرار شد چقدر بهت بدن؟
- صحبت پول اصلاً نشد. مگه به آدم پول هم میدن؟
- حاجی کلاهتو برداشته و خبر نداری. انبار سیب بابت هر مرده یه چیزی به آدم میده. من خیلی وقته خبرشو دارم.
- آخه من نمی فهمم، تو دوره ای که مرده ها، رو دست مردم موندن، برای چی خودشون بیان مرده بخرن؟
- قانون عرضه و تقاضاس، اخوی! وانگهی از یه مرده دوسه تا شهید در میارن.
- ولی فکر نمی کنم حاجی بابت مرده های ما پولی بگیره. اصلاً میدونی که انبار سیب مال خود حاجی بوده؟
- ممکنه نگیره، ولی یه جوری باهاش حساب میکنن. من شنیده‌ام بابت هر مرده یخچال، جارو برقی، تلویزیون و اینجور چیزا میدن.
- حاجی که احتیاج به تلویزیون و جارو برقی نداره پسر. پولش از پارو بالا میره.
- بالاخره اهل معامله س. همین ثروتو از چه راهی بدست آورده؟
- حالا تو مخالفی؟
- من نه. من صد درصد موافقم. از اول هم که رسیدیم به مشهد

می خواستم بهت بگم، از تو ترسیدم.

- به مادر چی بگیم؟

- راستشو بگیم چی میشه؟

والله بهتره دروغی سرهم کنیم که بیخود خودمونو تو دردسر نیانداخته باشیم.

- خوب چی می تونیم بگیم؟

- بنظر من بهتره اسم دو تا شهید رو از روی قبرها یادداشت کنیم و بگیم بجای دوتا شهید بخاک سپردیمشون. اینم نشونی قبرشون. به از اینه که بگیم دادیم اره شون کنن.

- بله همین طور می گیم. برای بقیه چی؟

- والله حاجی با این روابطی که با انبار داره شاید بتونه کاری بکنه.

- حالا می بینیم. اما اگه بهت گفتن مرده ها تونو بذارین اینجا و برین قبول نکنی ها.

- نه خیالت تخت باشه.

- آره بابا، اینا مرده دزدن. با مرده های مردم تجارت میکنن.

- خوب، وقتشه که تلفن کنیم به تهرون.

- تو نبودی من تلفن کردم. همه سالمن. ولی ترس برشون داشته. می گفت تا می تونین تو مشهد بمونین. اونجا امنه. حال آلاله را پرسیدم، گفت خوبه، داره بلبل زبونی میکنه. برای مهدی هم معلم گیرآوردن. اما خبر مهم بعد از خبری که تو از سید دادی اینه که داوطلب خط اول جبهه شده!

- چی میگی؟

- بله قربان! بالاخره کار خودشو کرد.

- بی‌بی چی؟

- بی‌بی یه کمی گریه کرده و گفته که دیگه قیدشو زده، هرچه میخواد بشه بذار بشه.

- مادر چطور بود؟

- مثل همیشه، پادرد، کمر درد وبی اعتقادی به‌ماها. بهش گفتم چه بلائی سر خانقاه اومده. اونم گفت که ماها خودمونو مسخره کرده‌ایم.

باشگاه ادبیات

از ماشین که پیاده می شویم سرما می خواهد خشکمان کند. تا حاجی کلید بیندازد و در حیاط را باز کند و ما از حیاط عبور کنیم و داخل ساختمان شویم، می میریم و زنده می شویم. به اتاق که می رسیم سردماغم می سوزد. وقتی با سر انگشت لمسش می کنم یک تکه باریک یخ می افتد روی قالی. هوای اتاق گرم است، اما فرصتی لازم است تا ما دوباره گرم شویم.

- بسیار سردتان شده است آقای صب.

- ولی اتاق خوب گرمه حاج آقا.

- بحمدالله ما سوخت فراوان داریم. شوفاژها برقرار کار میکنن.

مرتضی سرش را می اندازد پائین و می گوید:

- بشما سوخت نرسونن به کی برسونن حاج آقا؟

- بیخی صحت داره آقا صب.

شام قابلی پلو* چند جور خورش تهیه کرده‌اند که بسیار می‌چسبد. بعداز شام سفره را جمع و بساط مرتضی را پهن می‌کنند. من و حاجی روی مخده کنار هم می نشینیم و من سر صحبت را باز می کنم تا راجع به برنامه های اقتصادی از او مشورت بخواهم.

- خوب حاج آقا، حالا بریم سر حرف حساب.

* یکنوع پلو افغانی

- بفرمائین آقای صب.

- نظرتان چیه که در یک سالن سرپوشیده گوجه فرنگی و سیب زمینی تولید کنیم؟

- اگر برای سیب زمینی و گوجه فرنگی است که مبارک است. اما اگر برای پیسه تیار کردن است که کارهای آسانتری وجود دارد.

- البته برای پول درآوردن است. شما که حتماً از وضع ما خبر دارین؟

- معلوم است آقای صب. وضع شما هم بر ما معلوم است. فضولی نباشد باید عرض کنم هر کار تولیدی که احتیاج به پیسه گزاردن داشته باشد ممکن است خُسران بیاورد. شما باید دست به کاری بزنید که سرمایه اصلاً لازم نداشته باشد.

- مگر در دنیا کار تولیدی پیدا می شود که سرمایه لازم نداشته باشد؟

- بسیار بسیار، آقا صب. یکی از کارهای تولیدی که بسیار فایدات دارد الان در مشهد ممکن است. فقط باید تشریف بیارید مشهد زندگی کنید. هم از جنگ و بمباران بدور است و امنیت دارد و هم امکان کارهاست.

- میشه بفرمائین این چه کاریه؟

- البته آقا صب. بشرطی که با غیر درمیون نگذارید. شما همیشه محرم ما بودید. تشریف بیارید اینجا، یک خانه تیار کنید، در آن بنشینید. اولش البته قدری زحمت دارد. باید کف باغچه را بکنید تا به خاک برسید. یک بیل خاک بردارید، خیلی محرمانه، در اتاق، خاک را خشک کنید. بعد الک کنید. خاک الک شده را ازجوراب نایلون رد کنید. یک غبار نرم و لطیف بدست می آید. قدری گلاب به آن اضافه کنید که

خوشبو بشود. خاک را دوباره در کنار حرارت خشک کنید. یک بال مگس از خاک را بپیچید لای کاغذ. اگر روزی صدتا از این بسته ها درست کنید، در حرم بفروش می رسد. همین اخوی شما روزی صد تای آنرا می تواند بفروشد. بسته ای صد تومان، می شود روزی ده هزار تومان. خدا بدهد برکت.

- این بسته ها رو به کی باید فروخت، حاج آقا؟

- به زوار... به مرضا. باید رفت کنارشان و زیر گوششان گفت: «غبار حرم.» بی چک و چانه می خرند. حالا ممکن است بعضی ها زیاد دستشان باز نباشد و چانه بزنند و مثلاً پنجاه تومان بخرند. ولی خوب، نفر هم هست که دویست تومان می دهد. می دانید آقا صب، دکترها بیشتر رفته اند، مردم شفایشان را از امام رضا می خواهند. هر روزاز صبح تا شام دور حرم، یا پشت پنجره فولاد، پراست از زوار که از آقا شفا می خواهند. تمام شدنی نیست. با یک بیل خاک بیشتر از صد لک تومان پول در می آید. حالا شما بروید چند میلیون خرج کنید که سالن بسازید، بعد خاک گیر بیاورید، طبقه بندی خودش وسایل می خواهد، این راه دراز برای چه؟ شما به سهل می توانید روزی یک لک تومان غبار حرم بفروشید. فقط باید مواظب بود که متولیان حرم سر در نیاورند. البته زوار بعد از مدتی راه خانه را پیدا می کنند و زحمتتان کم می شود. من خودم می توانم برایتان مشتری بفرستم. اگر بخواهید با شما شریک هم می شوم.

- من در تعجبم که چرا شما تابحال اینکارو برا خودتون نکردین.

- حقیقت عرض کنم، این لهجه اوغانستانی مانع بود. بما اعتماد ندارند. نفر شیعه لازم است. البته منهم نخواستم با کس نامحرم اینکاررو در میان بگذارم. ما در این شهر مشکلات فراوان داریم آقا صب.

یک پسر بچه سبد بزرگی انباشته از پرتقال و نارنگی می آورد. چشم های مرتضی گرد می شود. من هم با تعجب به سبد نگاه می کنم. چند سال است که کسی پرتقال ندیده. مزه اش بکلی از یادم رفته است. حاجی این پرتقال ها را از کجا آورده؟ چطور به اینجا رسانده؟ باید بپرسم. اینهم کار خوبی باید باشد.

- مرکبات از کجا اُمدن خاج آقا؟

- از جلال آباد خومان تا هرات می آورند. از آنجا سیدتیمور، خاطرتان هست که ؟ او پنبه پیچ می کند و روان می کند اینجا. قاچاق برها همراه تریاک با خودشان می آورند. البته برای ما از تریاک هم گرانتر تمام میشود. میل بفرمائید، جانتان جور می شود.

پرهای شیرین نارنگی گرمسیری را بدهان می گذارم و فکر می کنم چه آسان می شود پولدار شد، بشرط آنکه زیاد سخت نگیری. اگر بیشتر با حاجی صحبت کنم حتماً راههای دیگری برای کلاهبرداری جلو پایم می گذارد که باز آسانتر می شود به مال و جلال رسید باید تو خط کارهای خودم باشم. حاجی طرف مشورت من نیست. باید، بعد از به خاک سپردن مرده ها، پروژه گوجه فرنگی را دنبال کنم.

پاشگاه ادبیات

هنوز بساط صبحانه پهن است که زنگ در بصدا در می آید. سریع بلند می شوم که لباس عوض کنم. حتماً حاجی قندهاریست. بله خودش است. آمده با هم به انبار سیب برویم. برادرم با آخرین نگاه سفارش ها را می کند. خوب می فهمم که نگران است مبادا پدرمان را از چنگم در بیآورند. با حاجی از خانه بیرون می رویم.

اتومبیل از کوچه هائی می گذرد که تا کمرکش دیوارهایشان را قشر یخ پوشانده سرانجام از خیابان اصلی سر در می آورد و کمی بعد شهر را پشت سر می گذاریم. درخت های توت دوطرف جاده، با هیا کل سفید و یخزده به نرمی پشت سر گذاشته می شوند. از دور دیوار انبارها، با سقف های شیب دار و قندیلهای آویزان از لبه های سقف، دیده می‌شوند. بالای سر در ورودی، روی یک تابلو، نوشته شده: «ایستگاه شهدا.»

دو نفر گارد با دیدن ماشین حاجی در را باز می کنند. ماشین به داخل انبار می رود و پشت سر ما گارد ها در را می بندند. توی انبار جز چند میز باریک و دراز چیز دیگری دیده نمی شود. درگوشه انبار اتاقکی‌ست که بطرف آن می رویم. در کنار دیوار جعبه های باریک و دراز، مرتب و منظم، روی هم چیده شده اند.حاجی در دفتر را باز می‌کند می رویم تو. دو کوتوله پشت میزهای چوبی نشسته اند و جلو

هرکدام دفتر بزرگی گشوده است. حاجی با کوتوله ها سلام و علیک خودمانی می‌کند. معلوم است که باهم رفیق اند وبی رودربایستی . شاید اگر من نبودم شوخی هم می کردند.

- خوب حاج آقا، از اینطرفا؟

- عرض کنم به حضورتان که رفیق ما دونفر خانم دارن. بدنبال قبر میگشتن، گفتم بیاریم اینجا هم کارایشون راه بیفته و هم....

کوتوله می پرد تو حرف حاجی و می گوید:

- البته برای راه اندازی این برادر حرفی نیست. ولی قبلاً باید رؤیت بشن ببینیم قابل استفاده هستن یا نه.

من بی معطلی می گویم:

- بله حاج آقا. قابل مصرفند. البته اگر میل دارین رؤیت کنین، ولی هر دو بعد از انقلاب دفن شده بودن.

کوتوله قدری فکر می کند و می گوید:

- ما مرده های شما رو خاک می کنیم برادر، البته از ما انتظار قبر و سنگ قبر که ندارین؟

- خیر حاج آقا.

یکی دیگر از کوتوله ها می پرسد:

- مرجوعی هستن؟

- بله آقا صب. اما ایشون از نزدیکان هستند. خودی اند. هیچ گپی نیست.

کوتوله ها بما نگاه نمی کنند. به هیچ جا نگاه نمی کنند. چشمهایشان فاقد نور نگاه کردن است. سرد و بی نگاه و سنگی ست. درست مانند دوتا تکه سنگ شفاف کنار رودخانه که در حدقهٔ مجسمه‌ای کار گذاشته باشند. برعکس چشم های مجسمه توتان خامون

که از دو تکه سنگ قیمتی ست و وقتی از کنارش می گذری با نگاه دنبالت می‌کند. در چشم های این برادرها دیدی وجود ندارد. یکیشان خود کار را بدست می گیرد و آمادهٔ یادداشت کردن روی یک تکه کاغذ می شود.

- چند ساله بودن؟

- درست نمی دونم. حتماً روی جعبه ها نوشته شده.

- چهار ستون بدنشان سالم بود؟

- تا اونجائیکه بیاد دارم سالم بودن.

- چاق یا لاغر؟

- یکیشان خیلی چاق و قد بلند، دیگری نسبتاً چاق.

- یادتان هست تقریباً چند کیلو بودن؟

- نه حاج آقا. ولی حتم دارم یکیشون از صد کیلو بیشتر داشت.

- خیلی خوب. بخاطر حاج آقا قندهاری می پذیرم. امروز تا پیش از ظهربیارین تحویل بدین.

- خیلی تشکر می کنم.

بلند می شویم که برویم. کوتوله دیگر می گوید:

- دقت کنین برادر. راجع به این موضوع با کسی حرفی نزنین. البته برای خودتون گرفتاری درست میشه.

- خیالتون راحت باشه حاج آقا. مطلبی نیست که با کسی درمیون بگذاریم.

- تهران که رفتید، اگر اقوام سئوال کردند، بگید کسی بشما کمک کرد که مرده ها رو به خاک بسپرین. شماره ردیف و شماره قبر رو هم بعداً براتون میفرستن.

- حتماً حاج آقا. خیالتون صددرصد راحت باشه.

درماشین از حاجی قندرهای می پرسم:

- اینها فهمیدند که مرده ها زن هستند؟
- بله آقا صب. بهشان گفته بودم.
- راستی از اره برقی خبری نبود.
- آن درکارگاه است. جلو چشم که نمی گذارند. شاید موقع تحویل جنازه ها بتونم نشانتان بدهم.

درگاراژ می خواهد بنشیند پشت فرمان وانت که مانع می شوم.
- نه حاج آقا، اول باید آن دونفر را کنار بگذاریم، بعد حرکت کنیم.
- گپی نیست آقا صب. می گذاریم درانبار.
ماشین را روشن می کند، دنده عقب می رود تا جلو در انبار، بعد با دقت همانطور از عقب وارد انبار می شود و می گوید:
- دقت کنید آقاصب که اشتباه نشود، چون عوض کردنش مشکل خواهد بود.
با دقت جعبه های محتوی پدرم و پدر زنم را از وانت پیاده می‌کنیم و درگوشهٔ انبار رویهم قرار می دهیم. حاجی یک تکه برزنت می کشد روی آنها. عطر کهنهٔ یاس.

حاجی از سالنی که صبح در آن بودیم می گذرد و جلو در دومین انبار نگه می دارد. بی آنکه بوق بزند، چند لحظه ای مکث می کند. در را باز می کنند. وارد سالنی می شویم به مساحت پنج تا شش هزار متر. دورادور آن سه ردیف قفسه بندی است که تا زیر سقف بالا رفته اند. و تمام قفسه بندیها پراز جعبه های مقوائی ست. وسط سالن چند میز باریک و دراز قرار دارد و محوطهٔ مقابل در ورودی کاملاً خالی ست -

PersianPDF.com

براس سهولت بارگیری و تخلیه ماشین ها- چند ریسه لامپ کم سوی چسبیده به سقف، در قفس های فلزی شبیه تله موش، شعاع رنگ پریده و ضعیفی بدور خود فرستاده اند در یک گوشه اتاقی با دیوارهائی به ارتفاع چیزی حدود چهار متر ساخته شده که روی درِ آن نوشته اند: «خواهران.» فکر می کنم باید جعبه ها را به آنجا تحویل دهیم. به مجرد توقف ماشین در وسط محوطهٔ خالی، دو گارد بی نگاه جلو می آیند و با حاجی سلام علیک می کنند. از لحنشان پیداست که هردوطرف با هم آشنایند. احتمالاً حاجی کالای فراوانی به اینها تحویل میدهد. گاردها جعبه ها را از وانت خارج کرده و در قفسه بندیهای چسبیده بدیوار جا می دهند. حاجی زیر لب به من می گوید:

- اون اتاقک خواهران کارگاه است.

- شما خودتان داخل آنرا دیده اید؟

- بله آقا صب. بسیار، بسیار.

- سالنی که برای کشت گوجه فرنگی در نظر مجسم کرده بودم عیناً همین سالن است، با قفسه بندیهای بیشتر، با نور بیشتر و با حرارت فراوان‌تر. حاجی از گاردها خداحافظی می کند و ماشین را راه می‌اندازد و از انبار می زنیم بیرون.

اینها که بودند که دادم اره شان کنند؟ کاش می توانستم خوب بیادشان بیارم. حتماً موقعی که بچهٔ کوچکی بوده‌ام برای عید دیدنی به خانه شان رفته‌ام، حتماً بمن عیدی داده‌اند، دستی بسر و گوشم کشیده‌اند و نازم کرده اند و امروز، پس از گذشت سالیان، این چنین به محبت هایشان پاسخ می دهم.

حاجی سکوت داخل وانت را می شکند و می گوید:

- اگر رخصت بدید می برمتان چرخش.

- بدنیست حاج آقا. اگر زحمت نیست بریم طرف کوه سنگی.
- شما مشهد را خوب می شناسید؟
- چند سال در اینجا زندگی کردیم. تاکلاس سوم دبستان اینجا درس خواندم.
- حتماً از کوه سنگی بسیار یاد دارید!
- ایه... اما اینقدر حادثه به آدم نازل می شه که دیگه جائی برا خاطرات باقی نمی مونه.
- نه آقا صب. اینها همه سهل است، باید عادت کرد.

از خیابانی عبور می کنیم که نمی شناسم. هیچ جائی در خاطره‌ام ندارد. و آنگاه، ناگهان، خود را در برابر کوه سنگی می بینم: پوشیده از برف و یخ، با استخر زیر پایش که یخ بسته و جزئی از زمین شده است. سطح صاف و صیقلی یخ با بیابان فرقی ندارد. اما نیمی از بدنهٔ قایق چوبی شکسته‌ای که از یخ بیرون مانده نشان می دهد که اینجا روزی استخر بوده است. از کوه سنگی فقط کوهش باقی مانده و تمام باغ‌ها و باغچه های اطرافش ساختمان شده است. ساختمان بزرگی را می‌بینم که اتومبیل سفید، مانند آمبولانس، از جلو در آن حرکت می‌کند و دور می شود.

- اینجا بیمارستان شده حاج آقا؟
- نه آقا صب. اینجا در دورهٔ قدیم مدرسه تکنیک بود. حالا شده زندان.
- پس چرا آمبولانس؟
- این ماشین انتقال خون بود آقا صب. خون اعدامی ها را قبل از اعدام می کشند که برای زخمی های جنگ مصرف کنند. می دانید که؟

- بله فتوایش را خوانده بودم.

- بله آقاصب. این ماشین هر روز می آید اینجا، خون هائی را که جمع شده می برد. البته ثواب دارد. یک عده زخمی جانشان جور می‌شود.

- حتماً دلشان هم خوش می شود.

- درسته آقا صب.

- دیگه چرخش بس است حاج آقا. حتماً قیافه وکیل آباد و خواجه ربیع هم عوض شده یعنی جائی برای تکرار خاطرات باقی نمانده.

حاجی بی حرف محوطه را دور می زند و بر می گردیم. چشم به درخت هائی دارم که گاه به یک گوی کروی بزرگ و گاه به یک نیم کره یا مخروطی یخی تبدیل شده اند. و پنجره های بسته و پیاده روهای بی‌عابر را تماشا می کنم که یکباره از گاراژ سر در می آوریم. دو جعبهٔ باقیمانده را دوباره در وانت می گذاریم و رویش را می پوشانیم.

باشگاه ادبیات

به اتاق که پا می‌گذارم برادرم خشمگین تلفن را قطع می کند و، بی آنکه معلوم باشد به چه کسی، فحش ناموس می دهد.

– چی شده اخوی؟

– عجب مردمی هستند این مردم. خودشون اینهمه مرده رو دارن باطیاره حمل ونقل می‌کنن، حالا نوبت ما که شده می‌گن از نخست‌وزیری اجازه لازمه.

– حالا چرا به فکر طیاره افتادی؟

– باید بریم تهرون آقا. تا حالا سی و هفت تاموشک افتاده رو تهرون. معلوم نیست چی داره میشه.

– خوب خودمون با طیّاره میریم، وانت رو میدیم یه کسی برامون بیاره.

– نه داداش، اصلاً فکرشم نکن . بااین وضع یک ثانیه صلاح نیست مرده هامونو از خودمون جدا کنیم.

– خوب تلفن کن به حجت الاسلام با نفوذت. شاید کاری ازش ساخته باشه.

– تلفن کردم. رفته تهرون.

– خیلی خوب، یکی از ما دونفر با هواپیما بره تهرون یکی دیگه با وانت برگرده.

- نه، این راهی نیست که یه نفری بشه رفت.

- پس چیکار کنیم؟

- اول بیا یه تلفن به تهرون بکنیم ببینیم درچه وضعی هستن، بعد تصمیم بگیریم که چه خاکی باید بسر بریزیم.

بسرعت شماره تلفن خانه را می گیرد. گوشی را چسبانده به گوشش که با انگشت می زنم به سرشانه اش و می گویم:

- خوب از کوره در رفتی اخوی!

- الو، مادر چطورید؟ همگی سالمید؟... طرفای شما خبری نیست؟... کجا؟ میدان محسنی؟... صداش؟ ما می خواستیم با هواپیما برگردیم تهرون، نشد. جعبه هامونو تو طیاره راه نمیدن...حتماً، حتماً... نه! با جعبه ها می آئیم. گوش کن مادر، همگی سالمن؟ الحمدالله... اون دوتا زنارو خاک کردیم. پدر و با پدر زن داداش رو داریم بر می گردونیم تهرون...چی؟ همه؟ غیر ممکنه!... شاید راه حلی پیدا شده. خوب، خداروشکر!... پس ما با وانت حرکت می کنیم... هروقت بشه. اونم حالش خوبه، سلام می رسونه... خیلی خوب. نه مادر! خاطرت جمع باشه.

گوشی را قطع می کندو، بی آنکه چیزی بگوید، مشغول جاسازی لوازمش درآستر پوستین می شود.

- چه خبر بود؟

- تهرون وضع خوب نیست. هر لحظه ممکنه بلائی سراینا بیآد.

- چرا رضایت نمیدی با هواپیما بریم که دو ساعت بعد تهرون باشیم؟

- جسد بابامو اینجا نمی ذارم. اینا مرده دزدن. من می دونم اینجا چه خبره. با این وانت اُومدیم، با همین وانت هم بر می گردیم.

فقط هرچه زودتر بهتر.

برادر همیشه خونسردم را درآشوب و اضطراب مـی بـینم. ولی حتم دارم این موشک ها اسمشان و ترسشان بیشتر از خرابیشان است. دراین دریای بی سر و ته تهران موشک می افتد روی یکی دوتا خانه و حداکثر همان یکی دو خانه را ویران می کند و شیشه های چند خـانه همسایه را می شکند. تهران حداقل دارای یک میلیون خانه است. حالا چهل تا و پنجاه تا موشک، یا حد بالا صدتا، فقط می توانـند دویست سیصد خانه را ویران کنند. با این دویست سیصد ساختمان ممکن است حداکثر دوسه هزار نفر کشته و زخمی شوند. که در مقابل کشته شدگان در مرداب های مجنون و خرابیهای خوزستان چیزی نزدیک بـه صـفر است. نباید زیاد ترسید! مهم اینکه موشک باران شهرهای تهران و بغداد دیگر اوج جنگ است. بعداز این باید دست بـردارنـد. مگـر دوطـرف چندتاموشک دارند؟

برادرم کار جاسازی را تمام کرده و کفش و کلاه می کند که برود گاراژ و ماشین را معاینه کند و بنزین و روغن بزند. می نشانمش:

- گوش کن اخوی! این کارها همه در گاراژ چراغعلی ظرف نـیم ساعت انجام می شه. ماشین رو خوب نگاه می کنند،اگه لازم باشه همه چیزشو عوض می کنن. فقط یک تلفن من کافیست که همهٔ ایـن کـارها بشه. رفتن لازم نداره. فقط بگو کی می خواهی حرکت کنی؟

- اگه همین امروز ظهر حرکت کنیم خیلی خوبه.

- غمی نیست. الان به حاجی چراغعلی تلفن می کنم که ماشین رو آماده کنن.

حاجی نیست. رفته بیمارستان. پسرش ترکش خمپاره خورده و از جبهه به بیمارستان منتقل شده... از سر کارگر گاراژ می خواهم که ماشین

را بازدید و آماده کند. آدرس بیمارستان را هم می پرسم تا شاید بتوانیم برویم دیدن. به حاجی قندهاری تلفن می کنم. او جریان را نشنیده و قول می دهد که ظرف ده دقیقه بیمارستان را پیدا کند و بیاید دنبال ما که برویم. به برادرم می گویم که امروز شاید نتوانیم حرکت کنیم. داستان پسر چراغعلی را برایش می گویم. او سراسیمه تر و ناراحت تر بزمین و زمان فحش می دهد. درست مانند مرحوم پدرم که گاه و بیگاه بزمین و زمان فحش می داد و اصلاً مخاطبش مشخص نبود. نمیدانم برای این همیشه خونسرد و لاابالی چه پیش آمده که اینطور سراسیمه است. خوب که فحش دادنش تمام می شود رو می کند بمن و می گوید:

- مردحسابی ما باید از این خراب شده زودتر بزنیم به چاک.

- می ریم برادر. چرا یکهو زده بسرت؟ فردا صبح به امید خدا حرکت می کنیم. اگه نصف روز از توقف های بین راه کم کنی این تأخیر جبران می شه.

- نه داداش. متوجه نیستی! من می ترسم انبار سیب مرده ها رو مرجوع کنه.

- چرا؟ اونا که با منت از ما پذیرفتن.

- خیلی خوب. به امید خدا. می مانیم ببینیم چه می شود. خیلی حرفاهست که تو خبر نداری. می مانیم.

تلفن زنگ می زند. حتم دارم که حاجی است. گوشی را برمی‌دارم. می گوید:

- حاج قندهاری لطف شما را ابلاغ کرد. اما لازم به زحمت نیست آقا حسن را دارند می آورند به خانه. خودش می آید خدمتتان. من هم الان خدمت می رسم.

می نشینیم به انتظار. حرف مرتضی اسباب کج خیالی من هم شده است. درچه صورت مرده ها را پس خواهند فرستاد؟درهر ثانیه ده‌ها فکر از مغزم می گذرد: شاید به بهانهٔ اینکه زن هستند، شاید ...

یکباره از راهروی طبقه پائین سر و صدا بلند می شود. معلوم است که حسن را آورده اند. با عجله از پله ها پائین می روم. حسن را روی برانکارد خوابانده‌اند و رویش چند پتو کشیده اند. صورتش کرک انداخته و پشت لبش به سبزی می زند. یادم می آید که چندسال پیش در دفتر کار پدرش برایم چای می آورد. حالا شانزده یا هفده سال بیشتر ندارد. لبخند می زند ولی ضعف دارد و رنگ پریده است. مادرش چادر بسر بالای سرش راه می رود و هیجان زده است. اول به مادرش سلام می‌کنم و از اینکه دراین موقعیت در خانه شان سرباریم اظهار خجالت می کنم. بعد دولا می شوم و پیشانی حسن را می بوسم. پیشانیش خیس عرق است و بدنش بوی تعفن می دهد.

- چه بلائی سرت اُومد حسن جان؟

- چیز مهمی نیست آقا.

- چندتا ترکش خوردی؟

- بسلامتیتون چهارده تا.

- رحمت به چیز کم. پس چرا تو بیمارستان نگهت نداشتن؟

- ترکشی ها بیمارستان لازم ندارن آقا. یعنی دکترها کاری نمی‌تونن بکنن. باید صبر کنیم تا خودشون آب شن.

حسن را به طبقهٔ دوم می آورند و موقتاً دراتاق ما جایش می‌دهند تا اتاق بغلی راگرم کنند. چند دقیقه ای نمی گذرد که مرتضی و حسن، مثل دو رفیق چندین ساله، سر شوخیشان باز می شود. رویهم رفته ازحسن خوشم می آید. بچه با روحیه ایست. مرتضی می گوید:

- یه بار مصرف بودی حسنی؟

- ارواح ننه شون! چهارده ماه تو جبهه بودم، چهار سال دیگه هم میموندم، اگه یه بچه حزب الهی کله خر کار رو خراب نکرده بود.

من و برادرم لباسهایمان را عوض می کنیم و کنار حسن روی زمین می نشینیم.

- خوب حسن ترکش به کجاهات خورده؟

- یازده تاش تو شکم و پهلو و ساق پا و سینه س. سه تای دیگه شم نمی تونم بگم.

- ها! فهمیدم! از مردی که نیفتادی؟

- نه بابا، اونجا نخورده که خنگه!

- ها!... در کونت خورده! خوب خدا رو شکر، اونجا که جای بدی نیست. تازه داری از خطر رد میشی.

حسن لبخندی می زند و می گوید:

- اگه یکیشو خورده بودی بهت می گفتم.

من خطاب به مرتضی می گویم:

- حالا چه موقع شوخی و مسخره بازیه مرد حسابی؟ هرچی باشه حسن زخمی جنگیه.

از اعماق ضعف جسمی حسن لبخندی بیرون می تراود و

می‌گوید:

- اگه شهید شده بودم ببین می خواست چی بگه! با زحمی که اینطور شوخی می کنه وای بحال شهید!

مادر حسن با یک سینی مرکبات و یک تنگ شربت بالا می آید. چادر سرش نیست. فقط روسری روی سرش انداخته و از گوشه های شقیقه هایش چندتار موی وزکردهٔ شانه نخوردهٔ سیاه و سفید بیرون زده

- ننه به قربونت بره الهی، چقدر به این بی همه چیز گفتم نذار این بچه رو بفرستن جنگ. چقدر دلم شور زد. ای خدا! تو میدونی وبس که من چی کشیدم تو این یکسال و دوماه!

- جای شکرش باقیه خانم که ماشاءالله هزار ماشاءالله سالم جلوتون خوابیده.

- کجاش سالمه آقا؟ سوراخ سوراخ کردن بچه مو.

- خوب چکار کنم ننه؟ جنگه دیگه! حلوا که خیر نمی کنن. بابام چکار می تونست بکنه بدبخت؟

حاجی وارد می شود، با یک کیسهٔ پلاستیکی پراز دارو و یک کیسهٔ پلاستیکی پر از گاز و وسایل شستشوی زخم.

- هی بهش گفتم این دوکلاس درس رو بخون، نخوند آقا! نخوند و مارو بدبخت کرد.

- خدا رو صد هزار مرتبه شکر که بخیر گذشت حاج آقا.

- آره والله. جای شکرش باقیه. درد داری پسر؟

- نه آقا جون، تا تکون نخورم، درد ندارم.

- شما رو به خدا ببینید بچه آدمو ور می دارن می برن جبهه، بعد با چهارده تا تیکه آهن برش می گردونن و تازه می گن ببرش خونه، آهنا خودشون آب میشن!

- درسته حاج آقا. این یه حرفشون درسته. با ترکش خمپاره هیچ کاری نمیشه کرد. الیّ اینکه رفته رفته خودش آب شه و جذب بدن بشه.

زن حاجی غیبش زده. معلوم نیست کی رفته پائین که ما نفهمیده‌ایم. من فکر می کنم اگر ما نبودیم می نشست پیش پسرش و تکان نمی خورد. بخاطر ماست که نمی ماند. می گویم:

- ما عازم تهران بودیم حاج آقا. خبر حسن را که شنیدیم ماندیم که ایشون رو ملاقات کنیم. الان هم سخت مزاحم شما هستیم. اگه اجازه بدین از خدمتتون مرخص بشیم.

- این چه حرفیه آقا؟ الان این بچه مزاحم حال شما شده. تا یکساعت دیگه می بریمش به اون اتاق. شما هم باید امشب اینجا بمانید و صبح زود حرکت کنید. بهتره روز در راه باشید و شب جای امنی بخوابید. بعدم اینجا منزل خودتانه، چرا غریبی می کنید؟

پاشگاه ادبیات

اتاق بغلی گرم شده است. من و حاجی و مرتضی سر و ته تخت را می گیریم و حسن را به اتاق خودش می بریم. حاجی قندهاری هم، تسبیح به دست، سر می رسد و کمک می کند. در اتاق جدید همگی دور تخت حسن می نشینیم و من می گویم:

- ببین حسن جان، دلت می خواد اینجا باشیم یا تنهات بگذاریم؟

- نه بابا، واسه چی منو تنها بگذارین؟ منکه چیزیم نیست.

- آخه ما اینجا باشیم مادرت نمیتونه بیاد پیشت بمونه

- بهتر آقا، بهتر. میاد اینجا فقط ناله و نفرین می کنه. منم حوصله این حرفها رو ندارم.

- پس تعریف کن ببینم، چطور شد که ترکش خوردی ؟

- ما آقا نزدیک یکسال بود که تو جبهه با دشمن حسابی رفیق شده بودیم. یعنی بین خودمان یک قرارهائی گذاشته بودیم که بتونیم راحت روبروی هم زندگی کنیم. یکی از این قرارها این بود که ساعت هفت و نیم بعدازظهر دوتا توپ هوائی ما در می کردیم، پشت سرش هم دوتااونا در می کردن. این یعنی شامگاه بعد باخیال راحت هرکدوم از سنگرامون می اومدیم بیرون. حتی آتش درست می کردیم. خلاصه امن و امان بود تا صبح روز بعد که روز از نو روزی از نو. خلاصه هم ما و هم اونا فهمیده بودیم که ما با هم دعوائی نداریم، هرکه دعوا داره خودش

بیاد کشته و زخمی بشه. حالا از این بدترش هم بود. یه مدتی بود شبها تو جمعی مخابرات یه نفر کم می‌اومد، اما صبح که می شد جمعی مخابرات کامل بود! سرگروهبان داشت یواش یواش خل می شد. تا اینکه رد یکی از بچه ها رو پیدا کرد و تعقیبش کرد دید بله، آقا با خیال راحت داره میره بطرف سنگر دشمن. سرگروهبان، وقتی سرباز شو دید که رسیده به سنگر دشمن، سینه خیز شد و صداش کرد: «عباس! عباس!» پسره برگشت پشت سرشو نگاه کرد، دید تو تاریکی یکنفر دراز کش شده و داره جم میخوره، خیال کرد یکی از بچه هاس که اومده دنبالش. با دست بهش اشاره کرد که بره جلو. سرگروهبان بخودش جرأت می ده و بلند می شه می ره جلو، بهش می گه: «کجا داری می ری پسر؟» عباس هم که می بینه دیگه کار از کارگذشته، می گه: «مهمونی سرکار گروهبان! شمام بفرمائید، بد نمی گذرده.» سرگروهبان می گه: «مگه اینجا سنگر دشمن نیست؟» عباس می گه: «چرا سرکار گروهبان. اما با ما رفیقن. شما بفرما، خاطرت جمع باشه، خیلی خوش می گذرده.» سرگروهبان می گه: «تو حالا جلو برو من بعداً می آم.» عباس می ره تو سنگر دشمن و به عراقی ها می گه: «سرگروهبان هم اومده.» زود دوتا عراقی سرشونو از سنگر می آرن بیرون، با دست به گروهبان اشاره می کنن، اونم میره تو. حالا اون تو چه خبره خدا می دونه: تلویزیون با ویدیو، رقص عربی، شو، هروئین، ودکا تا دلت بخواد. نزدیکای صبح بر می گردن. سرگروهبان گزارش می کنه. همون روز محاکمه صحرائی و تیرباران، اما خودش شبهای بعد می رفت تو سنگر عراقیها.

- نگفتی چی شد که ترکش خوردی؟

- هیچی آقا. یه دسته جدید اُومده بودن که از قرار مدارای ما خبر نداشتن. دوتا توپ شامگاه رو شلیک کردیم، عراقی ها هم جواب دادن.

بعد این جدیدیا بازم شلیک می کنن. هرچی بهشون گفتیم توپ درنکنین آقا جون، شامگاهه، بخرجشون نرفت که نرفت. سنگر عراقی ها روبستن به آتیش. او نام دیگه ساکت ننشستن. من دویدم برم پشت یه تانک که خوردم زمین و چشم باز کردم تو هلی کوپتر، غرق به خون.

- تعریف های عجیب و غریبی داری حسن. آدم باورش نمیشه.

- جنگ رو فقط پاسدارها راه میندازن. هرچه بیشتر کشت و کشتار بشه بنفع اوناس. شب که می شه، سینه خیز میرن طرفای سنگرهای دشمن، مرده ها رو لخت میکنن. یه پاسدار بود بهش می گفتن اسد. می‌رفت نمی دونم کجاها. با بیست سی تا ساعت و انگشتر و دستنبد طلا بر می گشت. از مچ دستش تا نزدیک بازوش پر بود از ساعت. بهر انگشتش چند تا انگشتر و حلقه طلا. بعد، تا نزدیکای صبح، ساعت و انگشتر می فروخت. قیمت ساعت ها رو خوب می دونست و همهٔ مارک هارو می شناخت. ناکس یکشاهی کلاه سرش نمی رفت.

- پس اینهمه کشته و زخمی از کجا میادحسن؟

- اینا مال موقع حمله س. اول کامیون کامیون بسیجی میاد. خوب که طول جبهه پر آدم شد، فرمان حمله صادر می شه. بسیجی ها با وانت و کامیون و پیاده، بی حساب و کتاب، حمله می کنن. اونوقته که عراقی ها دست بکار میشن و از چهار طرف می ریزن رو سرشون. چهار پنج ساعت بیشتر طول نمی کشه که یک عالم کشته و زخمی بیابون رو پر میکنه. ما جمعی ارتش هستیم. تو این حمله ها شرکت نمی کنیم. معمولاً چند روز پیش از حمله می فهمیم که قراره حمله بشه، عراقی هم همینطور. برای اینکه تو دشت و کوه و کمر، هرجا که فکر شوبکنی، پر میشه از امام زمون، با لباس سبز سوار براسب سفید. یک شمشیربرهنه هم دستشه. وقتی امام زمون زیاد می شه می فهمیم که قراره حمله بشه.

ماها زود خودمونو جمع می کنیم.

- عراقی ها هم این امام زمونارو می بینن؟

- پس چی. اوه... تاحالا بیشتر از پونصد تا امام زمون کشتن.

- تو کدوم گروهان بودی حسن؟

- گروهان چیه آقا؟ من جمعی گردان زرهی بودم. راننده تانک. شانس بزرگی که داشتم این بود که بیشتر تانکهای گردان ما خراب بود و راه نمی رفت. تانکها رو گذاشته بودیم پشت خاکریز، لوله هاش روی کپهٔ خاک بود. بجای توپ ازش استفاده می کردیم. خدا خواهی بود که تانکهای ما خراب بود، قطعه یدکی هم نداشت. اگه قرار بود حرکت کنیم، تا حالا صد دفعه کشته شده بودیم. البته تو جبهه کشته شدن و زنده موندن نود در صد دست خود آدمه. اینائی که می بینی کشته میشن، از اول برا شهید شدن میآن. اینا میآن شهید بشن که راست برن تو بهشت. اوایل یک کلید بهشت هم بهشون میدادن. این آخریا دیگه کلید هم نمی دادن.

- رفیقاشون حتماً نامه نوشتن، بهشون گفتن در بهشت بازه؟

مرتضی بعد از گفتن این جمله لبخند هیزی روی لبهایش نقش می بندد و سرش را می اندازد پائین و می گوید:

- خوب حسن. از اون جاهای خوب خوبش نگفتی شیطون!...

من بلافاصله حرف توی حرف می آورم و چشم غره‌ای به مرتضی می روم و صحبت را عوض می کنم. حسن خودش کم سن و سال هست، دیگر جلو پدرش دور از نزاکت است که صحبت به این مقولات کشیده شود.

حسن هنوز دارد حرف می زند و خاطرات تعریف می کند که دیگر گوش نمی دهم، یعنی دیگر نمی شنوم.

وسط محوطه گاراژ، حاجی قندهاری، حاجی چراغعلی، مکانیک ها و راننده های گاراژ دور ما حلقه زده اند. حاجی ما را از زیر قرآن رد می کند. مرتضی آخرین نگاه را به جعبه های مقوائی می اندازد و بار دیگر از وجودشان مطمئن می شود. حاجی قندهاری برای آخرین بار می گوید:

- آقا صب، من می دانم که این مرده ها برای شما مشکلات دارند. اگر می گذاشتید اینجا من برای شما کار را سامان می دادم.

برادرم جواب می دهد:

- متشکرم حاجی آقا. پدرم خودش سپرده که اورا از خودمان جدانکنیم. برای همینه که باید حتماً با خودمان ببریمش.

من در ماشین می نشینم که از سرما و چانه زدن های بی حد و حساب حاجی زودتر خلاص شوم. مرتضی هم پشت فرمان می نشیند. حاجی بطرف من می آید و می گوید:

- پدرخانمتان را بی خود بدوش می کشید. ما اینجا برایشان قبر تیار می کردیم.

- خیلی ممنون حاج آقا. ما در تهران باید جوابگوی عدهٔ زیادی باشیم. می دونید که.

بدین ترتیب خداحافظی ما بنوعی فرار تبدیل می شود و راه

می‌افتیم.

هنوز مسافت زیادی از گاراژ فاصله نگرفته ایم که مرتضی ترمز می کند، پیشانیش را می گذارد روی فرمان و می گوید:

- جواز!...جواز حمل ونقل نگرفتیم. باید بپرسیم شهرداری کجاست.

- بهتر نیست برگردیم گاراژ از حاجی کمک بگیریم؟

- نه داداش. می ترسم چوب لای چرخمون بگذارن. این کار برا خودم آب خوردنه.

شهرداری را پیدا می کنیم. من می نشینم در ماشین، مرتضی می‌رود و چند دقیقه بعد بر می گردد. مثل قهرمانی که رکورد شکسته باشد می نشیند پشت فرمان و می گوید:

- یه پونصدی زیادی آمده بود توجیب ما، رفتیم دادیمش برای پر کردن شکم مستضعفان جهان!

باشگاه ادبیات

فصل ششم

شهر مانده پشت سر. از میان تک و توک روستاهای دورشهر، که هرکدام به کوهه ای از برف و یخ تبدیل شده‌اند. معلوم نیست اهالی این روستاها کجا رفته اند. اما دود را می بینم که از دودکش کومه ای، لَخت و آرام بیرون می آید و در هوای سربی رنگ بیابان پخش و ناپدید می‌شود. به بام کومه های دیگر چشم می دوزم ودودهای دیگر را می‌بینم که بعنوان اولین و آخرین نشانهٔ حیات، هنوز از دودکش ها بیرون نیآمده با هوای سنگین اطراف درهم می آمیزد ومحو می شود. مردم سرجایشان نشسته اند و با سوزاندن درخت ها و جنگل ها خودشان را گرم می کنند. اما باچه شکمشان را سیر می کنند؟ حیوانات وحشی که آمده اند و خودشان را تسلیم کرده اند. حالا دیگر در طبیعت منجمد و یخزده چیزی برای خوردن گیر نمی آید. کسی هم که نمی آید در خانهٔ اینها را بزند و آذوقهٔ ماه و سالشان را بگذارد و برود. اینکه اینها مانده اند و اینکه هنوز زنده اند خود جزو رازهای عجیب طبیعت است.

بتدریج چهار دیواری های تک افتادهٔ میان دشت را هم پشت سر می‌گذاریم و از دامنهٔ کوهها بالا می رویم. وانت ناله می کند و می پیچد و می خزد و بالا و بالاتر می رود. بعد نوبت سرازیریهاست. در سرازیها صاحب اختیار خومان نیستیم. ماشین بال در می آورد. مرتضی بی‌اختیار زیر لب دعاهائی می خواند که حتم دارم تمامی غلط است. هر

بار که از لبهٔ پرتگاهیِ جان سالم بدر می بریم صدای «ص» هائی که از لبش بیرون می ریزند بلندتر می شود.

- رفیق راهت را گم کرده ای اخوی؟

- همون روزی که رسیدیم به مشهد.

- حالا کجا می خواهی اُتراق کنی؟

- مولا خودش میندازه پیش پامون. غصه نخور داداش!

مولا چندین بار با مرتضی نهایت همکاری را کرده است. راننده های کامیونی سر راهش قرار داده که اهل دل بوده اند. یا قهوه خانه های بین راهی که گویا منتظر او بوده اند.

امّا شتاب بازگشت در او بیشتر از زمان آمدن است. شاید چون هردوی ما نگران تهران هستیم. دیگر شمارش موشک هائی که در تهران افتاده از دست ما خارج است. هنوز نمی دانیم که موشک ها به کجاها اصابت کرده و چه خرابی هائی ببار آورده اند. اخبار بوسیلهٔ رانندگان کامیون به قهوه چی های بین راه، و از آنها به ما منتقل می شود. روایت ها هم گوناگون است. بعضی ها خوشحالی می کنند که یکی در شمیران افتاده، نزدیک جماران، از مجموعهٔ خبرهای ضد و نقیض فهمیده ایم که چند بیمارستان ویران شده و بیماران آنها کشته شده اند. یک مسجد، یک کلیسا و یک پادگان نظامی هم طعمهٔ موشک شده و اخبارشان در تمام نقل و قول ها یکسان است.

برخلاف موقع آمدن، مرتضی هیچ جا وقت کشی نمی کند. با حداقل وقت خودش را می سازد و مرا چون پروانه ای سبک می کند و براه می‌افتیم. یکبار بساطش را در ماشین جور می کند. شب است. نه می‌دانیم کجا هستیم و نه می دانیم با اولین شهر چقدر فاصله داریم. از ترس سرما و یخزدن ادامه داده ایم. مرتضی یک شیشهٔ کوچک الکل را

باز می کند، مقداری کهنه را به الکل آغشته کرده و با آن زغالی را می‌گیراند. وافورش را هم با همان شعلهٔ الکل گرم می کند. می گویم:

- ماشین را آتش می زنی اخوی.

- مگه بار اولمه مرد؟ حواست بکارت باشه. نترس!

چراغهای آبی ماشین تا چند قدمی زمین را رنگ پریده می کند. من آرام می رانم و او با مهارت دود معطر را در فضای ماشین رها می‌کند. بعد جایش را با من عوض می کند و من هم می کشم. این بار بیشتر از هر دفعه لذت می دهد. آنقدر می کشم که دماغم به خارش می‌افتد. و باز جایم را با او عوض می کنم.

دریک قهوه خانه صبحانه می خوریم و حرکت می کنیم. در شاهی ناهار می خوریم و حرکت می کنیم. این شتاب را تاکنون از برادرم ندیده‌ام. در تمام پست های بازرسی کاغذی به گاردها نشان می دهد و زود راحتمان می گذارند. وقتی می پرسم جواب می دهد:

- این کاغذ یک حجت الاسلام است، به آن حجت الاسلام مشهدی. در مشهد فهمیدم طرف خیلی مهمه. حالا اگر آنجا استفاده زیادی نکردیم در بین راه می کنیم.

نزدیک غروب آفتاب به بابل می رسیم. یکراست می رویم به خانه آوانس. در می زنیم. از داخل جوابی نمی آید. مرتضی چند بار با فریاد آوانس را صدا می زند. جوابی شنیده نمی شود. با یک تکان در را باز می کند و هردو داخل می شویم. از ته راهرو صدای گریه مردی شنیده می شود. وقتی وارد هال می شویم، آوانس را می بینم که روی کاناپه، دراز کشیده و یک ورق کاغذ در دستش مچاله شده است. چشمهایش نشان می دهد که مرده است. مرتضی انگشتش را می گذارد

روی رگ گردن آوانس و چند لحظه مکث می کند و می گوید:

- الفاتحه!

با کف دست چشمهای آوانس را می بندد. کاغذ را از دست آوانس بیرون می کشم و می خوانم: «از شغل زنم در لندن با خبر شدم. دیگر نه جای رفتن است نه جای ماندن. از همهٔ رفقا معذرت می‌خواهم.» نامه را می گذارم روی سینهٔ آوانس. مرتضی هم نامه را بر می دارد و می خواند وبی اختیار با کف دست می زند به پیشانیش. او هم نامه را می گذارد روی سینه آوانس.

نمی دانیم چه باید بکنیم. مرتضی می رود بسراغ دفتر تلفن آوانس تا شاید کسی از اقوامش را گیر بیاورد. یک اسم ارمنی در دفتر تلفن پیدا می کند: «هایروپتیان». تلفن می کند، جواب نمی دهند. چند دوری دور اتاق می چرخد و می گوید:

- ای داد برمن. اگه زودتر رسیده بودیم نود درصد حالا زنده بود.

- درسته، کار امروزه.

- چکارکنیم؟

- موندنمون اینجا صلاح نیست.

- خوبه به خونهٔ رفیقش تلفن کنیم.

- کدوم رفیقش؟

- همونی که پسرشو گذاشته اینجا. انگار همون پسره بود که داشت گریه می کرد.

- نمی دونیم اسمش چی‌بود، چطور می تونیم گیرش بیاریم؟

- بهرچی اسم تو دفتر تلفنه باید زنگ بزنیم.

جوانک از ته راهرو می آید جلو، دفترچه را از دست مرتضی می‌گیرد، صفحه‌ای راباز می کند ومی برد جلو مرتضی و باانگشت یک

اسم و شماره تلفن را به او نشان می دهد. قیافهٔ شرمنده‌ای دارد. می‌پرسم:

- چه جوری خودشو کشت؟

جوان شانه اش را طوری تکان می دهد که یعنی نمی دانم. اما ما نمی فهمیم که چرا اینقدر خجالت زده است. شاید بسیار متأثر است. لب به حرف زدن باز نمی کند. همانطور که نگاهش به زمین دوخته شده اشگ می ریزدو به ته راهرو می رود. مرتضی شماره را می گیرد.

- ببخشید آقا، مزاحم شدم. بنظرم شما دوست آوانس هستید... ما مسافریم. سر راه آمدیم بهش سربزنیم می بینیم خودشو راحت کرده. یعنی کشته. ما مال اینجا نیستیم و کاری از دستمون بر نمی آد. خواستیم بشما اطلاع بدیم... نه قربون، می ترسم اسباب دردسر بشه، ما خودمون چند تا جنازهٔ بلاتکلیف داریم...بله، ما همونائیم که پیشش بودیم. خیلی ممنون آقا. یک دنیا متشکر. نه، نمی خواهم شما رو زحمت بدیم. ما باید بریم. چشم می مانیم تا شما برسید.

گوشی را می گذارد. می روم بطرف آشپزخانه. کتری روی چراغ گاز آبش تمام شده و سوخته. اما گاز بسته است. معلوم است که پسرک قدری هم کارخانه کرده. از کتری پیداست که آوانس قبل از صبحانه کارش را تمام کرده‌است. فقط معلوم نیست با چی؟ کنار اجاق گاز یک پاکت نامه است که از انگلیس آمده. روی نامه به خط ارمنی نوشته شده. هرچه هست در این نامه لعنتی است. پشت پاکت را نگاه می کنم، از طرف کسی است بنام «هایروپتیان». در می زنند. مرتضی بسرعت می رود در را باز می کند. مردیست بلند قامت، کاملاً شبیه همان جوان ساکن این خانه. سلام کوتاهی می کند و یکراست می رود سراغ آوانس. لب ور می‌چیند و چندبار میزند به پشت دستش و می گوید:

- خدا بیامرزتش، خیلی مرد بود.
- شما همون رفیقی هستین که یه امونتی پیشش دارین؟
- بله آقا ما باهم شریک بودیم. نمی دونید چه مردی بود.
- چرا می دونم آقا. رفیق قدیمی من بود.
- خوب نیست شما اینجا باشین، ممکنه اسیر سین جیم بشین. اول شما رو می برم منزل بعد میآم دنبال کارایشون.
- ما قرار نبود اینجا بمونیم. مزاحم شما هم نمی شیم. حقیقت اینه که نگران خانه زندگیمان در تهران هستیم. الان هم فکر می کنیم اگه حرکت کنیم بهتره.
- آخه این برا ما بده که نتونیم از شما پذیرائی کنیم. راستی مسافراتونو چکار کردین؟
- دوتاشونو هنوز داریم.
- پس دوتا شونو از سر واکردین، چه جوری؟
- راستش، چون نسبت نزدیکی با ما نداشتن، دادیمشون به انبار سیب.
- ها، بله، خوب کاری کردین آقا. من نمی‌دونم چه کار کنم. حالا دیگه آوانس هم از دست رفت. حسابی بچه من بی سرپناه شد - والله دلم راه نمیده تنگ غروب حرکت کنید. ماهم یک کلبه خرابه داریم.
- نه قربونت. ما می ریم بلکه زودتر برسیم.
- هرطور صلاح می دونید. البته اینجا نباشین بهتره.
- پس خداحافظ، ضمناً نگاه کنید. خونه زندگیش اصلاً دست نخورده.
- این حرفا چیه آقا. شما رو بخدا ما رو خجالت ندین، دست حق بهمراهتون . خیر پیش.

مرتضی می نشیند پشت فرمان. درحال حرکت پوستین را روی دوشش مرتب می کند. نوارها را جمع می کند و میچپاند پشت آستری در. اولین پست بازرسی بیرون شهر را به راحتی از سر می گذرانیم. هر دو ساکتیم. از فکر آوانس بیرون نمی آئیم. چه آرزوهای دور و درازی در سر داشت. جلو پست بازرسی آمل متوقف می شویم. گاردها در نور چراغ قوه ماشین را می گردند. برادرم ضمن نشان دادن جواز حمل مرده‌ها و اوراق شناسائی، نامهٔ آن شخص مهم را هم نشان می دهد. گاردها راهیمان می کنند. درآمل باید حتماً بخوابیم. خسته و گرسنه‌ایم. کسی را هم نمی شناسیم. مرتضی یک دو مسافرخانه را از بیرون برانداز می کند و نمی پسندد. معلوم است می خواهد جائی را انتخاب کند که بشود بساط را پهن کرد. البته حالا دیگر باید بگویم بساطمان را.

جلو یک نانوائی بسرعت تصمیم می گیرد، از ماشین پیاده می‌شود و با پیرمردی که نان خریده و راهی خانه‌اش است سرحرف را باز می کند. باد سرد موهایش را پریشان کرده. از داخل ماشین با نگاه تعقیبش می کنم. چند متری که از ماشین دور می شوند هر دو برمی‌گردند. معلوم است که تیرش به هدف خورده است. در این کار به استادی پدرمان رسیده. پدر هیچ وقت در مسافرتها بساطش را بر نمی‌داشت. «توکلت علی‌الله» می گفت و حرکت می کرد. هرکجا که میل

PersianPDF.com

به بساط پیدا می‌کرد، با یک نگاه طرفش را می شناخت و سرحرف را باز می‌کرد.

هر دو سوار می شوند و، بعد از سلام و تعارف با من، راه می‌افتیم: «دست چپ، دست راست، حالا دست چپ، مستقیم، حالا نگهدار!» ماشین در کنار یک پرچین چوبی متوقف می شود.

- نه پدرجان، ماشین را اینجا نمی توانیم ول کنیم. توش اثاث داریم.

- خب بیارش تو. بذارش تو حیاط.

این را می گوید و یک تکه چوب را که روی دولولا می چرخد به حرکت در می آورد. دروازهٔ بزرگی جلو ماشین باز می شود. مرتضی، با عقب و جلو کردن، راست دروازه قرار می گیرد و ماشین را می‌برد در حیاط خانه. با پوست روی موتور را می پوشانیم. پیر مرد می رود داخل ساختمان و وقتی با چراغ بادی بر می‌گردد که تقریباً کار تمام شده است. باهم وارد ساختمان می شویم. ایوانی با سقف چوبی و دو ستون چوبی تراش خوردهٔ پوسیده: یادگار روزهای عزّت خانه. بعد داخل اتاق بزرگ ساختمان که در وسط ضلع کوچکتر آن چیزی شبیه شومینه، باتوده‌ای زغال گل انداخته در میان آن اتاق را گرم کرده. امّا نه چندان که احساس سرما نکنیم. یک قوطی سیگار و کلاف کاموای رها شده روی فرش نشان می دهد. که اتاق را برای ما تخلیه کرده اند.

- خانه خودتان است، راحت کنید.

- متشکرم پدر، امیدوارم زیاد مزاحم نشده باشیم.

- نه پدرجان، بفرما راحت کن تا من شوم بیارم.

از اتاق که بیرون می رود مرتضی می گوید:

- پولیه داداش. زیاد باهاش تعارف نکن.

- از برنامه ات خبر داره؟

- بله خودش هم اهل دوده.

پیرمرد سفره‌ای می‌آورد و وسط اتاق پهن می کند. من گوشهٔ سفره را می گیرم و می کشم بطرف آتش. پیرمرد با یک سینی بزرگ بر میگردد. نخست چند بشقاب و بعد چندتایی نان، چندتا کتلت و مقداری پنیر می گذارد روی سفره.

- درویشیه، باید ببخشین.

- از سرمام زیادیه پدر، خودت هم بفرما.

- با اجازه تون شام رو پیش بچه ها می خورم و بعد میام خدمتتون.

شام. بعد بساط. و بعد دو دست رختخواب که با ملافه های سفید و تمیز در کنار آتش پهن می شود. و من، که از فکر آوانس خلاصی ندارم، میلرزم و شب را تا به صبح پاره پاره می کنم، و در فواصل خواب و بیداری به آتش خوراک می رسانم.

صدای موتور ماشین بیدارم می کند. مرتضی ماشین را روشن کرده و دارد برای حرکت آماده‌اش می‌کند. پیر مرد با سینی صبحانه داخل میشود. نان و پنیر و چای. می دانم که سهمیه زن و بچه اش را آورده است. کسی خارج از سهمیهٔ کوپنی به او پنیر نمی دهد. دیشب هم به پنیرش دست نزدیم. من و برادرم چای را سر می کشیم و پانصدتومان کف دست پیرمرد می‌گذاریم و راهی می شویم.

درخیابان اصلی شهر یک دکه روزنامه فروشی بازاست. به مرتضی می گویم نگه دارد تا روزنامه بخرم. جلو دکه نگه می دارد. پوستین بدوش، بطرف دکه می دوم. پرده نایلونی کلفت جلو آن را پس می زنم. با شتاب دو روزنامه عصر و یک روزنامه صبح را بر میدارم و به ماشین برمی گردم. «مردم ما به این موشک ها لبخند می زنند!» این جمله با حروف درشت در سرلوحهٔ روزنامه عصر نوشته شده. کنارش می‌گذارم. روزنامهٔ دیگر عصر را برمی دارم: «مردم ما به این موشک ها لبخند می زنند.» باز باحروف درشت در سرلوحه روزنامه. آنرا هم کنار می گذارم و روزنامهٔ صبح رابرمی دارم: «مردم ما به این موشک ها لبخند می زنند».

- خبر چیه اخوی؟

- والله خبر مهم اینه که درتهران مردم به بیماری لبخند دچار شده اند.

- منظور؟

- مردم همین طور یکنواخت دارن به موشک ها لبخند می زنن.

مشغول خواندن خبرهای ریز می شوم: «تاکنون چهل و هفت موشک به تهران اصابت کرده. با آخرین موشک، دیوار یک خانه فرو ریخته و یکنفر جراحات سطحی برداشته.» دروغ است! باید ببینم

روزنامه های عصر چه نوشته اند: «تاکنون چهل وهفت موشک به تهران اصابت کرده. با آخرین موشک دیوار یک خانه فرو ریخته و یک نفر جراحات سطحی برداشته.» خبر روزنامه سوم هم عین روزنامه های اول و دوم است. سر فرصت هر سه روزنامه را صفحه به صفحه، ستون به ستون، و سطر به سطر می خوانم و با هم مطابقت می دهم. هرسه مو بمو عین همدیگرند. اخبار مجلس، اخبار میدان های جنگ، ستون حوادث، همه کلمه به کلمه با هم برابرند. بیشتر که دقت می کنم می بینم عکس ها هم یکی هستند. هرسه را تا می کنم و می گذارم زیر پا. شاید برای آتش زدن مورد نیازمان باشند. رادیو را باز می کنم: «مردم ما به این موشک ها لبنخد می زنند» رادیو را می بندم ویک نوار موسیقی می گذارم.

یک ساعت از ظهر گذشته است. گرسنگی کم کم فشار می آورد و دل درد شروع شده است. در دامنه های پر پیچ کوه، مرتضی با چشم‌های از سفیدی خسته، می راند و آرام آرام دقتش را از دست می دهد. دره‌ها سفید، کوهها سفید، راه پیش پا سفید. اینهمه سفیدی برای چشمها زندان رنگ ساخته اند. درحسرت روزهائی هستم که از کوچه های داغ و آفتاب خورده می گذشتم و ازشدت گرما جانب سایه را می‌گزیدم. گاهگاه شاخه نیلوفری، باگلهای از گرما کز کرده، که از سر دری آویزان بود و یا پیچ امین الدوله ای که عطرش را در کوچه می‌پاشید، لحظه ای رنج گرما را می کاست. چه گرما ها در زندگی دیده‌ام. گرمای بالای پنجاه درجه در مسقط با تعفن لاشه های دریائی، گرمای طاقت سوز جلال آباد با تعفن فضولات انسانی. و چه سرماها. خیال می کردم سرد و گرم روزگار را چشیده‌ام. نمی دانستم چنین سرمائی،اینگونه یکنواخت و سفید ابدی، نفسم را خواهد گرفت. نمی‌دانستم سرد و گرم روزگار یعنی چه. ماشین می ایستد.

- اینجا کجاست؟

- کباب بز کوهی قربان! بفرمائید.

سرم را بر می گردانم. کلبهٔ پیر مرد را می شناسم. اما دستش از پشت پنجره تکان نمی خورد. هر دو داخل می شویم. فضای قهوه خانه سرد است. پیرمرد خودش را لای پوستها پنهان کرده و فقط نوک دماغش از زیر پوستین بیرون است. بخاری خاموش است.

- خدا بد نده پدرا!

- بد نبینید آقایون، داره پدرم در میآد.

- چی شده پدر؟

- هیزم تموم شده. اون پشت هست، اما نمی تونم بیارم. دو روزه که تمام مفاصلم داره از درد میترکه. تکون نمی تونم بخورم. هیزم ها یخ زدن و بهم چسبیدن.

- خیلی خوب، الان درستش می کنیم. کلنگ داری؟

- تبر دارم.

باچشم به گوشهٔ قهوه خانه اشاره می کند. تبر را بر می دارم، دستم را از آستین های پوستیم می گذرانم و به پشت قهوه خانه می روم. در سراشیبی دره قشری از یخ تمام هیزم ها را بهم چسبانده است. با تبر تکه های هیزم را یکی یکی جدا می کنم و مرتضی قطعات یخ زده چوب را به داخل قهوه خانه می برد. یک نوبت هم او تبر می زند و من هیزم ها را به داخل منتقل می کنم. چند کنده را در بخاری می چینم. مرتضی پلاس کهنه ای را آتش می زند و کهنه شعله ور را می گذارد لای هیزمها. دست های من دیگر حرکت ندارند، باید زود گرمشان کرد. هیزم نمی‌گیرید. شعلهٔ پلاس رو به تمامی است. با عجله تکه پاره های دیگری پیدا می کنیم و به آتش خوراک می دهیم. عاقبت روزنامه ها را هم به

کمک می آوریم. مرتضی یک صندلی شکسته را، بی اجازهٔ پیر مرد، خرد می کند و به هیزم ها میافزاید. قطعات خشک صندلی در می گیرند و آرام آرام فضا گرم میشود. دستهایمان حرکت و توان دوباره ای پیدا می‌کنند. دوباره بسراغ هیزم های بیرون می رویم و تا آنجا که می توانیم هیزم بداخل قهوه خانه منتقل می کنیم.

- می تونی چای بذاری پدر؟

- نه قربونت، نفت دیگه ندارم. باید کتری رو آب کنی بذاری روی بخاری.

غذا چی بهمون میدی؟

- هنوز کباب داریم. باید از بیرون بیارین، درست کنین به من هم بدین.

- پس اصلاً نمی تونی تکون بخوری پدر، هان؟

- نه آقا، دور از جونتون میخکوب شده‌ام بزمین.

- مال این کبابای شکاره که هر روز خوردی، صددرصد نقرس گرفتی.

- خب مگه چیز دیگه ای بود که من نخوردم.

خودمان را کنار بخاری گرم می کنیم. چند تا تکه یخ را خرد می‌کنم و می اندازم درکتری تا آب جوش فراهم شود. مرتضی می رود و با تبر می افتد به جان گوشتهای انبار شده و یک جا حدود ده سیخ کباب بهم چسبیده و سفیدک زده را بداخل می آورد. سیخ ها را عمودی می‌گذاریم کنار بخاری تا یخشان باز شود. پیر مرد بتدریج پوست ها را از خود دور می کند. مچ پایش ورم کرده. واقعاً قادر به حرکت نیست. مرتضی نگاهی می کند و زیر گوش من می گوید:

- نقرس داره کارشو تموم می کنه. بهرام که گور گرفتی همه عمر،

دیدی که چگونه گور بهرام گرفت؟

بخاری خوب گرفته است. سینه اش گل انداخته. هیزم ها را می‌چینم نزدیک بخاری که بتدریخ خشک شوند. بساط کباب را راه می‌اندازم. کمی نان لواش خشک شده داریم که مرتضی از ماشین می‌آورد. بساط را روی تختگاهی قهوه خانه پهن می کنم، جلو پیر مرد. او هم با اشتها شروع می کند.

- دو روز تموم بود که هیچ نخورده بودم. داشتم از گرسنگی می‌مردم. خدا خدا می کردم که یه بنده خدائی سربرسه.

دوسه استکان عرق بی‌بی نشان را پشت سرهم بالا می رود. از پیشانی و شقیقه هایش عرق شکوفه می زند. برادرم از بخاری آتش بیرون می کشد و بجایش هیزم می گذارد و، هنوز لقمه آخر را پائین نداده بساط بعد از ناهارمان را پهن می کند. پیر مرد بخودش تکانی می‌دهد که جابجا شود، آواز استخوانهایش در قهوه خانه می پیچد. نگاهش پراز وحشت، پراز هزاران سئوال، پراز تمنای امداد، بین من و مرتضی در رفت و آمد است. بست اول را که می کشد، خطاب بمن می‌گوید:

- یعنی من رفتنی‌ام؟

بوی رخوت آور تریاک مرا از مکالمهٔ بی ربط با پیر مرد باز می‌دارد. می خزم به نزدیک بساط. حالا دیگر با اطمینان به اینکه معتاد شده‌ام می کشم. ترس روزهای اول را ندارم. اصلاً نظرم هم عوض شده است. معتقد شده‌ام که کیفی بالاتراز این در دنیا وجود ندارد. مردمی که صبح می روند کار می کنند تا شب و شب هم دلشان را به چلوکباب و خورش قیمه خوش کرده‌اند، مردمان ابلهی به نظر می رسند . قدری هوش لازم است که آدم زندگی را از آن یک نواختی ملالت آور احمقانه

خارج کند.

بست اول و دوم را که می کشم تازه میلم به کشیدن تحریک می‌شود. دلم می خواهد همین جا لم بدهم، چرتی بزنم، و بعد باز چند بستی. یک چائی هم رویش سر بکشم. با همین نیّت دراز می‌کشم پای بساط. مرتضی می گوید:

- مثل اینکه خیال رفتن نداری؟

- نه داداش، بذار یه خورده خستگی درکنیم.

پیرمرد به خواب رفته است. ما برای آخرین بار بخاری را پراز هیزم می کنیم. آب از همه جای هیزم هائی که از ظهر تابحال در کنار بخاری بوده اند براه افتاده و زمین را خیس کرده است. مرتضی با حوصله بساطش را تمیز وجمع می کند، و هردو چندین پوست بز و گوزن را زیر انداز می‌کنیم و پوستین هایمان را رویمان می کشیم. خارش روی شکم و کشاله های ران و سردماغ، که حکایت از زیاده روی امروز دارند، بین من و خواب فاصله می اندازد. گوسفندهایی را می‌شمرم که از نهر کم عمقی عبور می کنند و سنگریزه های کف نهر را، که زیر شعاع خورشید و خنکای آب آرمیده اند، با قدمهایشان پشت و رو می کنند. آن روی سنگریزه ها سبزند. کار شمارش گوسفندها به بالا می کشد. خیر، تصور گوسفندها و شمارش آنها نمی تواند بر نشئه تریاک غلبه کند. هم چنان بیدار مانده ام. فکر می کنم که باید غرق در افکار لذت بخش شوم تا خوابم ببرد. گردش دریک باغ، برخورد با زنی زیبا، هم آغوشی با او در زیر سایهٔ بید مجنون و در کنار استخر هم فایده‌ای ندارد. سفر را دوره می کنم تابه آن دو زن می رسم. راستی چرا این دو زن هیچگاه به سراغ ما نیامده‌اند و با ما حرف نزده اند؟ چرا فقط مردگان مرد به میان

ما برگشته اند؟ می چرخم به طرف مرتضی و آهسته صدایش می‌کنم.

- تو یادته اشرف السادات کی بود؟

- این اسم شناسنامه ایش بود. بهش میگفتن شمس الملوک. همونی که شوهرش مرتب بهش انگشت می رسوند و می گفت اعظم جیگر.

- آره آره. یادم اومد، زن پسر عموی پدر بود. همونی که هر روز کاگل خروس می خورد که عزتش زیاد بشه.

- درسته، خودشه. این آخر عمری سماور برگشته بود روش و تمام تنش سوخته بود. وقتی از بیمارستان مرخص شد دستش چسبیده بود به تنش. شوهرش بهش می گفت اعظم یه کتی. خودش هم حاضرنبود بره عمل کنه. می گفت: «اینجوری راحت تره کمتر کار خونه می‌کنم.»

- پس این شمس الملوک خانم بود که دادیم اره ش کنن. خدا بیامرزدش. ازش حداقل دو تاشهید رشید و چهارتا شهید معمولی درمیاد!

- رخساره خانمو که یادته؟

- آره، اونمو بتدریج بیادأوردم. همونی که پرده گذاشته بود جلو طاقی. چشم لیلی رو سوراخ کرده بود و از پشت چشم لیلی، شب زفاف دختر عموشو تماشا کرده بود.

- آره، خودشه. زن زنده دلی بود.

- میگم اگه خوابت نمیاد بلند شو بنشینیم کنار بخاری.

هردو، در یک زمان، از زمین کنده می شویم. یکی دوتا پوست نزدیک بخاری پهن میکنیم، روی لبهٔ تختگاهی، و می نشینیم مقابل هم و پوستین ها را بدوش می کشیم و به صدای ترکیدن ذرات آب هیزم ها

گوش می دهیم. می گویم:

- بالاخره سر درنیوردم برای چی می خواستی با عجله از مشهد در بری.

- برای اینکه تو اصلاً حواست نیست اخوی. اگه اینا مرده های ما را باز می کردن و دست شمس الملوک رو می دیدن که به هیکلش چسبیده، دبه در میووردن که اون دوتای دیگه روهم از چنگمون درآرن.

- حق با تست... راستی تو هیچ فکر کردی که چرا، برخلاف دوسه تا مرده ای که بین ما ولو شدن، از این زنها خبری نیست؟

مرتضی می خندد، یک لحظه برق شیطنتی از چشم هایش می‌گذرد، اما بسرعت خاموش می شود. می گوید:

- آره. تو مشهد از آقا جون هم پرسیدم. فقط نیگام کرد، یه لبخند عجیب غریب زد و گفت «حق رأی ندارن» نفهمیدم منظورش چی بود.

- می دونی به چی فکر می کنم؟

- بگو

- تو مملکت ما فقط مردها حق رأی داشتن. اگه یادت باشه این هابا حق رأی زنا مخالف بودن.

- چه ربطی داره؟اما من حواسم پی چیزای دیگه س اخوی!... مادر می گفت بیشتر مردم مرده هاشونو خاک کردن. فکرش داره کلافه‌ام می کنه. یعنی چه راهی باز شده که ما خبر نداریم؟

- رفقات حتماً خبردارن تا رسیدیم باید بری سراغشون.

- اگه راهی وجود داشته باشه حتماً اونا خبردارن. فقط کاری که باید می کردیم و نکردیم خریدن سوغات بود. هم برای مادر و بی‌بی، هم برای اونا.

- هنوز دیر نشده پشت سرت تو لبهٔ پرتگاه تا دلت بخواد

سوغاته.

- گوشت شکار؟

- چی از این بهتر؟

- بدنمی گی. اگه صلاح بدونی دوسه تائی از پیرمرد بخریم و ببریم.

- بلکه بیشتر، فعلاً چیزی که اینجا فراونه گوشته.

بوی گند پوستهای دباغی نشده و بوی بدن پیر مرد که معلوم است ماهها ست حمام نرفته، در اثر گرمای قهوه خانه، سخت بالا گرفته است. کاش خواب بودیم و اینهمه بوی کالبد های تجزیه شده و درحال تجزیه را حس نمی کردیم. مرتضی از لابلای آستر پوستین، بساط را بیرون می‌کشد. حالا که بیداریم و بوها آزارمان می دهند. بهتر که مشغول ساختن بوهائی بشویم که لذت بخشند.

بست سوم و چهارم هم چیزی از اشتهای کشیدن کم نمی کند. بی‌صبرانه در انتظار تمام شدن کار مرتضی هستم که ناگهان هوا تاریک می شود. می خواهم از پشت شیشه های یخزده بیرون را نگاه کنم، اما جز تاریکی چیزی دیده نمی شود. همهمهٔ غریب باد بدر و پنجره می‌کوبد و ما را بر لبهٔ پرتگاه به وحشت سقوط به اعماق می سپارد. پیرمرد خودش را جمع می کند و می چسبد به دیوار و می گوید:

- طوفانه! الان هرکی تو راهه سر به نیست میشه!

این صدا امّا صدای باد نیست. صدائیست که برای اولین بار در عمرم می شنوم. ترس را بوضوح در صورت پیر مرد و برادرم می‌بینم. یک قاب دستمال را جلو بخاری گرم میکنم و می‌چسبانم به یکی از شیشه های طرف جاده. با چند بار تکرار یخ شیشه را آب می کنم. به بیرون چشم می دوزم. فضا حجم پیدا کرده و درحال گریز است. گوئی

خطری از پشت سر نزدیک می شود. باد برنگ خاکستری می وزد و کمی دور تر به کبودی می زند و کوهستان را ناپدید میکند. لرزش در و پنجره ها و سینه بداخل دادنشان نفس نفس جاندار مضطربی را می ماند. گاه می‌خواهند از جاکنده شوند و با کاروان پای درگریز بروند. گوئی بیلیارد بیلیارد زنبور سفید از هیکل کوه بر می خیزند و، وقتی به پرواز می آیند، کبود می شوند. بی اینکه تمامی داشته باشند، گروهی در پیچ جاده ناپدید می شوند و گروهی دره را پر می کنند. شیشه دوباره یخ می بندد و باز برای ما صدای غرش و همهمه باقی می ماند، همراه ذرات ترسی که پشت سرهم در دلمان می ترکند.

- چکار کنیم اخوی؟

- فعلاً امن ترین جا همین جاست.

- ممکنه پرت بشیم تو دره.

- دیوارهای سنگی سنگین‌اند. فکر نکنم.

می نشینیم بدور آتش و درونمان هم آواز طوفان است. پیرمرد دستهایش را مشت می کند و می گذارد روی زمین. فشار می آورد که از جا بلند شود. از تمام مفاصلش صدای فیژ قیژ استخوان بلند می شود. با آنکه نسبتاً گوشتالو و فربه است، اندامش صدای اسکلت می دهد. بالاخره سرپا می شود. می خواهد یک.میز چوبی سنگین را بسراند به پشت در به کمکش می رویم. میز را به پشت در می سرانیم. صدای قیژ قیژ میز با آواز استخوانهای پیرمرد در می آمیزد و میز به پشت در می رسد.

- فعلاً خدا شما رو رسونده به اینجا و نگهتون داشته. از اینجا تکون نمی تونین بخورین تا طوفان بخوابه.

پیرمرد درخواب می غلطد و تق تق استخوانهایش در فضا می‌چرخد. دود تریاک، آرام آرام، بر بوهای قهوه خانه غلبه کرده و ما دو برادر، که خواب به چشممان راه نمی برد، در انتظار صبح نشسته‌ایم. دلم می خواهد یکبار دیگر، آنچنان که درخانه آوانس با صبح ملاقات کردم، آمدنش را ببینم و بشنوم. مرتضی یکباره می گوید:

- یادته مادام فالگیره چی گفته بود؟ «این پسر پلی می شود بین دو دنیا.» چه راست گفت داداش. ببین چطور پلی شده‌ای بین دو دنیا!

جوابش می دهم که:

- خوب تو هم شده ای. همه شده اند. اگر اسم اینو که با مرده هامون حرف می زنیم میشه گذاشت پل بین دو دنیا، امروزه روز همه دارن با مرده هاشون حرف می زنن. همه شدن پل بین دو دنیا. اصلاً فال گیرها همه شون حقه بازن. همیشه مطالب کلی رو در لفافه های اسرار آمیز بخورد آدم میدن...

انگار خیلی حرفهای دیگه م گفته بود. کدومش شد. گفته بود من تو هر جنگی پیروز می شم. ما که جز شکست و توسری چیزی ندیدیم.

- شاید جنگ اصلی هنوز عقبه.

- دلتو به تقدیر خوش نکن داداش. تا همین جاش زه زدیم. به این بدبختی افتادیم. کدوم جنگ آخر. مگه دیگه پوست و استخونی

مونده...

هنوز حرفم تمام نشده که ناگهان باد می خوابد و غول سیاه خستهٔ پشت پنجره ها خاکستری رنگ می شود. پوستین را بدوش می اندازم و بیرون می روم. دلم می خواهد طرف پرتگاه بایستم که چشم انـدازش وسیع تراست. مرتضی هم می آید. هردو، خاموش، در انتظار قدم صبح می ایستیم.

باز شنیده می شود. این بار گروهی زن کولی‌اند که می خوانند و دسته ای در پشت سرشان سنج می زنند. صدا از پشت کوه ها می آید. به نوک کوه که می رسد بهمن وار سرازیر می شودبه درهٔ زیر پا، از دره عبور می کند و سینه کش از کوه رو برو بالا می رود تا دورترین نقطه مغرب. شاید این صدا،صدای هزار هزار دستهٔ کولی است که پشت سر هم آواز خوانان می آیند، می رسند و می گذرند و باز دسته ای دیگر.

عاقبت سرما به کلبه برمان می گرداند. احساس می‌کنم که صبح را ناقص شنیده‌ام. مرتضی می گوید:

- چیزی برای خوردن نداریم. باید زودتر حرکت کنیم.

مشغول جمع و جورکردن اثاثه‌اش می شود و من به طرف ماشین می روم. قشر سفیدی از برفک روی شیشه جلو ماشین نشسته است. با اولین فوت یک دایره کوچک، مانند خاکستر، به هوامی رود. معلوم است که ذرات خشک توفان دیشب یخ نبسته اند. ماشین با اولیـن اسـتارت روشن می شود. پوست ها را از روی موتور جمع می کـنم و در جـابار می‌گذارم. ماشین روشن را راها می کنم و به کلبه بر می گردم. پیرمرد از تختگاهی پائین آمده و صدای استخوانهایش اتـاق را پـر کـرده است. مرتضی حیرت زده به آواز استخوانهای پیرمرد گوش می کند و سرتکان می دهد.

- صبح بخیر پدر.
- عاقبت بخیر جوون. دارین می رین؟
- آره پدر. اما می خواهیم ازت چند تا شکار بخریم.
- فروشی نیست، هرچند تا میخوائین وردارین ببرین.

هردو تبر بدست از دری که به دره باز می شود بیرون می رویم و می‌افتیم به جان یخ ها. تبر را از پهنا فرود می آوریم تا شکارها زخمی نشوند. قطعات خرد شده یخ فرو می غلتند و بدن زیبای شکارها خرده خرده نمایان می شوند. این فقط نگاههاشان نیست که سنگی شده، گردن‌های دراز، پاهای باریک و شکننده و خوش ترکیبشان هم از سنگ است. بیشتر که تبر به قشر یخ می کوبیم می فهمم که پیرمرد بیشتر از صد بز کوهی را کشته و اینجا خوابانده.

برادرم یکی یکی شکارها را می اندازد به پشت در و می گوید:

- برا خوشگله... برا حجت الاسلام... برا رضا... برای بی‌بی و مامان... علما...

لاشه ها را مانند قالب یخ به آن طرف قهوه خان، جلو ماشین، منتقل می کنیم. اگر چه اینها هم مرده اند اما دلمان نمی آید در جابار، کنار جعبه ها، جایشان دهیم. بهرحال اینها برای خوردنند. مرتضی مدتی بالا و پائین ماشین را برانداز می کند. می رود داخل قهوه خانه و یک حلقه طناب می آورد. در یک ردیف گردن بزها را می بندد. و دو تائی با زحمت از سقف جابار آویزانشان می کنیم.

دست آخر پولی به پیرمرد می دهیم و آواز استخوانهایش و بوی تعفن خودش و پوستهایش را پشت سر می گذاریم. درحالیکه نمی دانیم بقیهٔ لاشه ها خوراک چه کسی خواهد شد.

از آئینهٔ بغل ماشین یک لحظه کوتاه قهوه خانهٔ پیر مرد را می‌بینیم

که، مانند یک تکه سنگ یخ زده، در لبهٔ پرتگاه رها شده است.

آواز استخوانهای پیر مرد بم شده است و یک نواخت. آنهائی که نُت آوازهای استخوان ها را نوشته اند حالا، در قسمت عقب وانت، و از برخورد با یکدیگر، موسیقی بم و یک نواخت و گوش آزاری راتدارک دیده اند که سر درد مرا تشدید می کند. توقف می کنیم، پاهاشان را محکم تر می بندیم، و دوباره حرکت می کنیم...

درفکر پیرمرد هستم که امواج صدای استخوانهایش تا دورترین ستاره خواهد رفت وشرمی به پهنای همهٔ کهکشان ها، برای ما دو برادر، ارمغان کائنات خواهد کرد که چگونه درگرمای دکانش زیستیم و درسرمای تنهائی رهایش کردیم و رفتیم.

باشگاه ادبیات

دهانهٔ سیاه تونل از دور دیده می شود. گرد و تاریک. بعد از تونل باید قهوه خانه ای، چیزی باشد. از تونل بیرون می آئیم، به جستجوی محلی برای اطراق به اطراف چشم دارم که یکباره تمام بدنم به لرزه می‌افتد وبی اختیار فریاد می زنم:

- آب! یک قطره آب!

از شدت فریاد من فرمان از دست مرتضی خارج می شود. چند لحظه‌ای ماشین تلوتلو می خورد و دوباره راهش را می یابد. برادرم توقف می کند. من دوباره حیرت زده فریاد می زنم:

- یه قطره آب! یه قطره آب روی شیشهٔ ماشین!

مرتضی به قطره آبی که روی شیشهٔ جلو ماشین چکیده و بعد راه افتاده و به خطی باریک تبدیل شده است نگاه می کند. از ماشین پیاده می‌شود. با سرانگشت خط آب را لمس می کند. سرانگشتش تر می‌شود. لبخند زنان به ماشین بر می گردد. می پرسم:

- از کجا می تونه اومده باشه؟

- ممکنه مال تونل باشه.

می آید بالا و می نشیند پشت فرمان. چیزی مثل امید در دلم می‌شکفد. ماشین حرکت می کند و من خط باریک آب را روی شیشه مقابلم تماشا می کنم. ماشین از جاده بیرون می رود و جلو یک قهوه

خانهٔ بلند یخ زده بر لبهٔ پرتگاه می ایستد. مقابل درقهوه خانه درختی یخزده است. با شاخه های سفید و سنگین شده از بار برف و یخ، و سر فرود آورده برزمین. مرتضی با چند بار عقب و جلو کردن ماشین را زیر درخت پارک می کند و هردو وارد قهوه خانه می شویم. قهوه خانه تمیز و مرتبی بنظر می آید. هوای آن گرم است و مرد جوان بلند قدی، با چشم های براق و پر نگاه و سبیل های نوک تیز وخرمائی رنگ خوش تراش، کنار سماور ایستاده است و لبخند زنان ما را نگاه می کند. تا وارد می‌شویم در سلام پیشدستی می کند و در استکانهای بزرگ و تمیز چای می ریزد.

- خوش اُومدین، بفرما!

- سلام قربون. رفتنی شما رو ندیدیم.

- من شما رو دیدم. واینایستادید و رفتید.

- بنظرمون رسید که اینجا بسته س.

- نه آقا. ما بازیم.

جرعه‌ای چای سر می کشیم و می خواهیم بنشینیم که می پرسد:

- چی میل دارین؟

- والله خسته و گرسنه ایم. صبحانه هم نخورده ایم. حالا هم حتماً ظهر است.

- از ظهر که خیلی گذشته. ولی هرچه میل داشته باشین براتون فراهم می کنم. می خوایی یه استکان شیر گوزن براتون گرم کنم؟

- شیرگوزن؟

- بله قربون!

- شیر گوزن از کجا اُوردین؟

- تو این منطقه هرچه بز کوهی و گوزن و کل بود بما پناه آوردن.

مام دولتی سرتون یه زیر زمین بزرگ داریم. گرمش کردیم و حیوونارو توش جا دادیم. حالا دیگه صاحب یه آغل شده‌ایم.

- چی بهشون دادی خوردن؟

- کم زحمت نبود. برادرم از شهر تا تونست غذای کارخونه‌ای فرستاد. البته یک خورده هم بفهمی نفهمی رژیمشون دادیم. اما آقا، باید از ما خیلی ممنون باشن. بالاتر از ما یه پیرمرد هست که تنها کاری که کرده کشتن این زبون بسته ها بوده.

- می شناسیمش.

- حتماً پیشش بودین.

- بله، از کبابهاشم خوردیم.

- من هیچکدومشونو نکشتم. خودم شدم قابله شون. بره ها شونو شیردادم. حالا تا دلتون بخواد شیر خوب دارم.

- خوب یکی یه استکان شیر برامون گرم کن ببینیم چه مزه‌ای میده.

- عالی آقا. عالی. لب بزنی حظ می کنی.

با احتیاط یک جرعه شیر را سر می کشم. خوش طعم و گواراست. بعد از من مرتضی با جرأت لیوانش را سر می کشد.

- پس اگر چیزی برای خوردن داری بیار تا یکباره صبحانه وناهار را با هم بخوریم.

- بله داداش، پنیر دارم که از همین شیرگرفتم. با نون اعلا که تو شهر گیرت نمیاد.

نان و پنیر و شیر پرچربی گوزن بهترین صبحانه ایست که در طول این سفرو در این ماهها و سالهای گذشته خورده‌ایم. بعد از صبحانه مرتضی احساس خستگی می کند. زیر چشمی نگاهی به قد و قواره

قهوه‌چی می اندازد. انگار طرف را اهل تشخیص نمی دهد. من می‌گویم:

- میشه بچه ها رو نگاه کرد؟

- پس چی که میشه. بفرما پائین، از اینطرف.

با حواس جمع از پله های آهنی پشت قهوه خانه پائین می رویم. در طبقه زیر سالن بزرگی است با ستونهائی از تیر آهن و پنجره های پروفیل، به طرف چشم انداز دره. گله ای از حیوانات، روی کاه لمیده اند. شاید از صد تا بیشتر باشند. از دیدن ما اصلاً نمی ترسند. تعدادی بچهٔ بز کوهی و بچه گوزن که از پستان مادرشان شیر می‌خوردند بهمان آرامش سابق بکارشان ادامه می دهند.

- نگاه کن آقا، فقط اینها سال و ماه رو گم نکردن. به وقت جفت گیری می کنن، به وقت آبستن میشن و به وقت می زان. اما بدیدن ماها عادت کردن. ولی پدرم دراومده آقا. راستی راستی پدرم دراومده تا تونستم اینا رو زنده نگه دارم. حالا آرزوئی ندارم جز اینکه یه روزی بتونم این در رو باز کنم و ولشون کنم برن از این کوه بالا. یعنی میشه هم چین روزی برسه آقا؟

باهم به بالا بر می گردیم. عطسه های پشت سرهم مرتضی و سرازیر شدن آب دماغش، قهوه چی را هوشیار می کند. نوک سبیلش را می جود و می گوید:

- اگه خسته هستین بفرمائین اتاق بالا، راحت کنین، براتون چائی میارم بالا.

مرتضی نگاهی به قد و قواره قهوه چی می انداز و می گوید:

- اما تو اولین نفری هستی که منو به اشتباه انداختی.

- تقصیر شما نیست آقا. تقصیر این قد و قواره غلط اندازه. بفرمائین بالا الان براتون آتیش میارم.

آتش را که به زمین می گذارد می گویم«از رفیقت خبرداری؟»

قد راست می کند و می گوید «همسایه‌ام؟» می گویم «بله. بند بند استخوانش با آواز بلند داره دعوت حق رو لبیک می‌گه» قهوه چی به فکر فرو می رود. وقت را مناسب می یابم و می گویم «بهرحال خدارو خوش نمی یاد. درفکرم که برگردیم و باخودمون ببریمش به شهر» نوک سبیلش رامی جود و می گوید «به ما می رسه آقا. هرچه باشه همسایه ماست وانگهی برای شما اسباب دردسره. دوای دردش هم اینجا پیش منه. بااجازه تون تانفس تازه کنین رفتم و اوردمش.»

مرتضی درحالیکه بساطش را گل هم می کند، سربه زیر در کارماست و چیزی نمی گوید قهوه چی می گوید«چائی لازم شد بی زحمت خودتون بریزین. یک ساعته می‌رم و بر می‌گردم»این را می‌گوید به دو از پله ها پائین می‌رود.

مرتضی می خواهد چیزی بگوید که صدای موتور ماشین شنیده می شود. نشستن کنار آتش را می خواستیم زود تمام کنیم تا بیشتر راه را در روشنائی جاده برانیم. مرتضی می گوید«کارخودتو کردی» نمی دانم چه بگویم. ساکت می نشینم و در فکرم. یکی دوباری تعارفم می کند که استخوان سبک کنم. هنوز در نشئه دیروزم و حالم از دود و دم مرتضی بهم می خورد دلم می خواهد چرتی بزنم که بی خوابی دیشب جبران شود. کنار بساط مرتضی دراز می کشم وبا صدای ترمز ماشین از خواب می پرم. بیدار که می شوم مرتضی را آماده حرکت می بینم. که ناگهان فریاد قهوه چی در صحن جلو قهوه خانه به آسمان می رسد. معلوم نیست چه می گوید امّا فریاد شادی است.

باشتاب از پله ها سرازیر می شویم. به ماشین که می رسیم مرد جوان هنوز فریاد می زند و کلماتش مفهوم نیست. امّا ما از حیرت

خشکمان می زند. قطرات آب نه یکی و دوتا، بلکه بیشتر از هزار تا روی شیشهٔ ماشین چکیده اند و می چکند به بالا سرم نگاه می کنم. از نوک شاخه های یخ زدهٔ درخت آب قطره قطره بمانند سرمی که به بیمار وصل می کنند، فرو می چکد. مرتضی حیرت زده به آسمان نگاه می‌کند. من دهانم را زیر یک شاخه نگه می دارم. قطره‌ای روی زبانم می‌چکد. آب تلخ است. تف می کنم. مرد قهوه چی با چشم های از حدقه درآمده به ما نگاه می کند و می گوید «یخ ها آب شدند دوستان» باهم سقوط قطرات را از درخت تماشا می کنیم و باور نمی کنیم.

- یعنی داره تموم می شه؟

- انگار داره تموم می شه.

دست هایش را باز می کند و ما را یکی پس از دیگری درآغوش می گیرد و می بوسد اشگ شوق از چشم هایش جاری است.

- همسایه ات چه شد.

لبیک گفت آقا. الان نشسته توماشین. تو راه لبیک گفت.

به طرف ماشین قهوه چی می رویم. پیر مرد با چشم های نیمه باز و دهان باز، در زیر سایهٔ خاکستری مرگ نشسته است. و سرش فرو افتاده. مرتضی می گوید «الفاتحه» و بعد مرد قهوه چی را دوباره درآغوش می گیرد و بااو وداع می کند.

با من که خداحافظی می کند می گوید «شما بشارت خوشبختی بودین آقا» می گویم «نمی دانم هنوز معلوم نیست.»

سرپیچ جاده تکه یخی را می بینم که از گوشه هایش قطره قطره آب می چکد. داخل اتاقک وانت حسابی گرم شده است. پوستین را از دوشم پس می زنم. مرتضی سرعت می گیرد.

نزدیک دماوند، درختی را می بینم که کار آسمان را می کند و

سنگ یخ زده ای را که نهری به باریکی مو از وسط آن جاری است. در جاجرود جاده حسابی خیس است و چرخ های ماشین آب به اطراف می پراکند. در محلات تهران پارس و تهران نو، مردم به خیابان ها ریخته اند و راه افتادن قطرات را دسته جمعی تماشا می کنند. بعضی ها در حیرت اند و برخی از خوشحالی همدیگر را درآغوش می گیرند و می‌بوسند.

وانت بال درآورده است. در خیابان های مرکزی شهر، از درخت ها دیوارها، تیرهای برق و پرچم ها آب جاری است تمام در و دیوارها به چشمه تبدیل شده اند.

باشگاه ادبیات

فصل هفتم

غروب به سیاهی می زند که به خانه می رسیم. در نور آبی کمرنگ وانت، خرند شمشادها را می بینیم که، آبچکان، یخ های زیر پایشان را خیس کرده‌اند.

کسی به استقبال ما نمی آید. حتماً سر و صدای باز شدن در را نشنیده‌اند. ماشین به جلو ساختمان می رسد. باز کسی به استقبالمان نمی‌آید. هیچ دری گشوده نمی‌شود. ماشین را جلو ساختمان رها می‌کنیم و با تن های خسته و کوفته داخل می‌شویم. مادر نشسته است کنار سماور، بی‌بی بغل دستش، مینا در مقابل آندو، و هرسه سیاه پوش وگریان. سلام در دهان ما می خشکد. با سرعت برق همهٔ آدم ها را دوره می‌کنم: پسرم، دخترم... که هر دو قبل از اینکه قلبم ازکار بیفتد وارد هال می‌شوند و بطرفم می دوند. می‌گویم:

- خب حرف بزنین. یه چیزی بگین!

مادر و بی‌بی بی‌وقفه ناله می‌کنند و اشک می ریزند. مینا از جا بلند می شود و مقابل من می‌ایستد. چشم های ورم کرده ازگریه‌اش را به زمین می دوزد و می‌گوید:

- امروز صبح نعش سیّد رو آوردن، دیروز خبرشو.

صدای شیون خواهرم بند ازبندم می‌گسلد و یک پرده پائین تر، زاری مادر وبعد اشک ما که بی اختیار می ریزد. من رفیقی را از دست

PersianPDF.com

داده‌ام که پاره‌ای از تنم شده بود. سالهای دارالفنون، سالهای دانشگاه، سالهای جوانی، پرسه زدنها، شوخی ها، لودگیها، سفرها، همه را باهم گذراندیم. انگار دراین لحظه دیواری در من فرو ریخت، انگار که دیگر ناقص و نا تمام شده ام. چه خوشمزگیها داشت سید. چه خنده ها داشت. چه خوب همه را دست می انداخت. چه خوب به ریش دنیا میخندید. هیچ وقت حتی یک رکعت نماز نخوانده بود. یکی از هنرهایش در جوانی آخوند آزاری بود. همیشه در خیابان جوری خودمانی به آخوندها سلام می‌کرد که آنها را به اشتباه بیاندازد و خیال کنند که یکی از بستگان نزدیک و آشنایان است که سلام می‌کند. بعد طوری به احوالپرسی ادامه می داد که آخوند بفهمد رو دست خورده است. می‌پرسم:

- حالا کجاست؟

- فردا صبح خودشان می رن بهشت زهرا. جنازه رو از محلهٔ خودشان حرکت میدن.

زانوهایم شل شده است. همانجا که ایستاده بودم می‌نشینم. مادر بلافاصله دو استکان چای می ریزد و استکان ها را بطرف ما می‌گیرد. پیشانیم را می گذارم روی کف دستم. با سید در خیابانها و کوچه ها راه می روم. هرجا می روم سید در کنارم است. زیر باتون پاسبانها، در فرمانداری نظامی، در تظاهرات برای مصدق، در یادبودش بر مزارش. چقدر وطن را دوست می‌داشت. نمی دانم چرا به جبهه رفت. وقتی خرمشهر را پس گرفته بودیم به پهنای صورتش اشک می ریخت. فکر می‌کردم از خوشحالی است که گفت: «نه،نه. من به این خاک دین داشتم. پس چه موقع دینم را ادا کنم؟» بعد دیگر فرصتی برای ادای دین باقی نمانده بود. از اینکه ما به خاک عراق رفته‌ایم اصلاً خوشحال نبود.

می‌گفت: «باید صلح کرد. حالا با قبول صلح پوزه عراق به خاک مالیده می شود.» پس برای چه بـه جـبهه رفت؟ اصـلاً حـالا دارم مـی فـهمم حزب‌الهی شده بود که بتواند به جبهه برود... آخر این روزها به آدمهای قدری مسن تر و پاکسازی شده کمتر اعتماد می کنند. حالا چرا وقتی که از نظرش کار تمام شده بود رفت؟... حالا دیگر رفته، حالا دیگر پهلوی من دریده، حالا دیگر این خستگی را پر سیمرغی باید.

دسته جمعی به خانهٔ پدر سیّد می رویم. پیر مرد با دیدن بی‌بی و من چانه‌اش بلرزه می‌افتد. اول عروسش را و بعد مرا درآغوش می‌گیرد و بی صدا اشک می ریزد. خواهرهای سید، که از آنها چیزی جز غش‌غش خنده به یاد ندارم، مانند آونگ حرکت می‌کنند و شیون می زنند. من و پدر سید همدیگر را نگاه می‌کنیم. دل پرخون، دیده خونبار و زبـان در قفا. نمی توانم اینجا بند بشوم. نمی توانم پیر مرد را اینطور نگاه کنم. نمی توانم بگذارم که پیر مرد با نگاه کردن به من پسرش رابه یاد بیآورد. از خانه بیرون می زنم. کنار در خانه به دیوار تکـیه مـی دهـم و از دور می‌بینم که عده ای، با کمک چراغ قوه، قطرات آبی را که از هـرجـائی می‌چکد و یا جاریست تماشا می کنند و دلخوشند. مرتضی مـی آیـد بدنبالم که برویم. دوباره پدر سید را درآغوش می گـیرم. او حـال مـرا می‌داند. لازم به عذرآوردن نیست. بی حرفی و بی کـلمه‌ای درآغـوش میفشرمش.

نیمه های شب درحیاط را به شدت می کوبند و زنگ می زنند. از خواب جسته‌ام. می روم توی ایوان، برادرم هم بیرون می آید. در را باز می کنیم. گروهی گاردهای انقلابی حدود سیزده چهارده نفر، بسرعت وارد می شوند و بدنبال برادرم می گردند. او خودش را معرفی می‌کند. می خواهند همانطور با لباس خواب و پوستین بدوش ببرندش. بی هیچ توضیحی. با خواهش و تمنای من قبول می‌کنند که وقت بدهند تا لباس بپوشد. از یک پاسدار می پرسم:

- برای چه می بریدش؟

- ما چه می دانیم؟ بما دستور داده اند حتماً ضد انقلابه!

مرتضی لباس پوشیده بر می گردد و درحیاط بمن می گوید:

- صبح زود به خوشگله تلفن کن.

دورادورش تفنگ بدست حلقه می زنند و از خانه خارج می‌شوند. بیرون سه ماشین گشت ایستاده است. برادرم را، همراه سه گارد مسلح سوار ماشین وسطی می کنند و راه میفتند. من می مانم و من.

به اتاق بر می‌گردم. مادر، خواهر، همه و همه خوابیده اند. هیچ کس از خواب بیدار نشده است. عجیب بنظر می رسد. به اتاق مرتضی می روم. جای خالی برادرم خواب رباست. می نشینم و به دیوار تکیه می‌دهم. کاش می پرسیدم به کجا می‌برندش. حتماً نمی گفتند. ولی

حکم دادستانی داشتند، گفتند. من ندیدم حتماً یکراست می‌برندش به دادستانی انقلاب. اگر فردا رفقایش رو نشان ندهند چه باید کرد؟ صبح به مادرم چه بگویم؟ بی‌بی بکلی از بین می رود. اگـرها و چکـنم هـا تمامی ندارند. دلم می خواهد گریه کنم. برادرم در زندان، جنازهٔ پدرم روی دستم، سید در سردخانه و من مستأصل. دراین میانه فقط کار سید آسان است. جز غم از دست رفتنش مشکل دیگری نداریم. شـاید کـار مرتضی هم با رفقائی که دارد آسان باشد. نمی دانم.

لای در به آرامی باز می شود، پدر می آید تو، می نشیند روبروی من و با اندوه نگاهم می کند. چیزی نمی گوید.

- سلام پدر! می بینی چه شده؟

- امُدم بهت بگم زیاد ناراحت نباش. گرفتن مرتضی بازی همون رفقاشه. با اینکار می خوان نرخ کار رو بالا ببرن. ضمناً بهت بگم ایـن سید خر هم تقصیر خودش بود. هرچه نصیحتش کردم به خرجش نرفت. دیگه فکرشو نکن. منم همین روزا رفتنیم. مواظب مادرت و بی‌بی باش. خیلی دلم شور مادرتو میزنه.

- من همیشه مواظب مادرم هستم چرا اینقدر نگرانی؟

- بیشتر، بیشتر. من بهش سپردم که تو گاهی مـیائی ایـنجا کـه دودی بزنی. همین سبب میشه که بیشتر از حال همدیگه با خبر باشین. مادرت از تنهائی در میآد. غصه نخور پسر. کارها درست میشه.

- گوش کن پدر. هیچوقت فشار زندگی اینقدر روی دوشم نبود.

- میدونم. برای اینکه زود دستپاچه میشی. خونسرد باش.

- دلم می خواد برام حرف بزنی. دلم می خواد برام ساز بزنی. اما می ترسم همه بیدارشن.

- هیچ کس بیدارنمی‌شه. خاطرت جمع باشه. بهتره بری بساط

مرتضی رو راه بندازی، یه بستی بزنیم. این پسرهٔ بی غیرت دوباره ما رو خراب کرده.

- باشه پدر. اما می ترسم زنم بیدار بشه بفهمه.

- هیچکس بیدار نمیشه. برو آتش درست کن و بیار.

- نزنی به چاک پدر.

- نه، من نشسته ام.

مثل برق منقل را آماده می کنم و با خودم فکر می‌کنم پدر را سرفرصت گیر آورده‌ام. باید به حرف بیارمش. منقل را می گذارم وسط، بساط خانگی مرتضی را از کمدش بیرون می آورم و می گذارم کنار دستش. وافور را روی آتش نگه می دارد که گرم شود. وقتی خوب نگاهش می کنم ذره ذره مانند ابر می شود. چشم بر می دارم تا دوباره جسمیت پیدا کند. دود را که از لوله های دماغش بیرون می دهد بلافاصله بست بعدی را می چسباند.

- تعریف نمی کنی پدر؟

- از چی باباجان؟

- از مردگیت. کجائی؟ چه جوری می گذرونی؟

- اگه زبون به حرف زدن باز کنم حالتو بهم می زنم.

ناگهای صدای انفجاری شب و شهر را می تراکند. ارتعاش صدا تمام دیوار ها را می لرزاند. دست هایم را بی اختیار به گوشهایم فشار می دهم. آنچنان در گوش هایم درد ایجاد شده که لحظه ای فکر می‌کنم دیگر هرگز نخواهم شنید. بر می گردم و پدرم را نگاه می کنم. آرام و خونسرد نشسته است و بمن خیره شده می گوید:

- خدا را شکر که اهل خانه از این صداها بیدار نمیشن.

وافور را مرتب می کند و می فرستد بسوی من:

- بکش پسر، بکش. بذار فردا جون داشته باشی.

- مگه همیشه نمی گفتی نکش؟

- کشیدی دیگه. حالا دیگه بکش. شتر سواری دولا دولا ور نمی‌داره.

لبم را که به وافور می چسبانم عطر بازارهای قدیم سمرقند به مشامم می نشیند. گوئی وافور غالیه سا شده است. هنوز دارم پک می‌زنم که آرام بر می خیزد.

- پس چرا داری میری پدر؟

- میرم دیگه پدرجان. تو هم بساط رو جمع کن و چرتی بزن. صبح نزدیکه، فردا خیلی گرفتاری داری.

باشگاه ادبیات

باناله و زاری بی‌بی از خواب بیدار می شوم. چشم که باز می‌کنم تمام برنامه های روز در نظرم طبقه بندی می شوند. اول تلفن به خوشگله. اسم اصلیش چیست؟ چطور می توانم شماره تلفنش را از دفتر مرتضی پیدا کنم؟ و یا وقتی تلفن کردم بگویم با کی کار دارم؟ نه، این مشکلی نیست. اول به سید العلماء زنگ می زنم و ازاو می‌پرسم. بعد شرکت در مراسم تشییع سیّد، بعد جمع کردن خانواده. آه راستی پدرم! اگر نتوانم امروز مشکل پدر را حل کنم چه خواهد شد؟ هوا دارد رو به گرمی می رود. یخ ها آب می شوند. مرده هایمان خواهند گندید. راستی شکارها. باید آنها را زودتر از وانت بیرون بیاورم. حتماً آب از بدن آنها چکیده و جعبه ها را خیسانده است.

از رختخواب بیرون می آیم و بسراغ مادر و بی‌بی می روم که هر دو در آشپزخانه سرگرم گریستن‌اند. تا مرا می‌بینند دست درآغوشم می‌کنند و سرهایشان را روی شانه هایم می‌گذارند و به هق هق گریه ادامه می دهند. مادر در لابلای گریه می گوید:

- شما دوتا برادر مواظب همدیگه باشین. تورو بخدا اینقده همدیگه رو ول نکنین.

و من نمی دانم داستان مرتضی را چگونه به او بگویم.

- ترا بخدا تحمل داشته باشین. چیزی که برای همه هست اینقدر

گریه و زاری نداره. الان تو کدوم خانواده کسی کشته نشده؟ یا مردم شهید میشن، یا بدست دولت کشته میشن. این دیگه شده عمومی. حالا متأسفانه مشکلمون اضافه هم شده. دیشب اومدن مرتضی را هم بردن دادستانی.

صدای شیون بی‌بی بالا می گیرد. مادر به من خیره می شود و ماتش می برد و همینطور بهت زده می نشیند روی زمین. حالا دیگر نمی‌دانم چگونه ادامه بدهم. چه بگویم.

- البته گفتن برای بعضی توضیحاته، زود مرخص میشه.

بی‌بی هم مثل مادر ساکت می شود. هردو باچشم های دریده به من نگاه می کنند و چیزی نمی گویند.

- خوب گوش کنید. امروز کارمون زیاده.

مادرم همانطور که به من خیره شده می‌گوید:

- تو امروز برو دنبال کار برادرت. تشییع جنازه هم نمی خواد بیائی. ما می گیم هردوشونو گرفتن بردن. راجع به کار پدرت و پدر زنت من می دونم چه باید کرد. باید به خوشگله بگی: «دیوث، همون کاری که برا همه دارین می کنین و کردین برای ما هم بکنین.» فقط اومدن و کشیدن و خوردن و رفتن که نیست. البته یه چیزی هم میخوان. باید بذاری کف دستشون.

- باشه مادر. امروز که می بینمش حتماً کار رو تموم می‌کنم. الان چهار پنج تا شکار تو ماشینه که باید دربیارم.

ایستاده در آشپزخانه یک استکان چای سر می‌کشم و هرسه سراغ وانت می رویم. پردهٔ پشت وانت را پس می زنم. از لاشه شکارها چند قطره خونابه چکیده روی جعبه ها. طناب ها را باز می کنم. مادرم مات و مبهوت به اندام زیبای شکارها چشم دوخته است. سرش را به طرف من

بر می گرداند و می گوید:

- چطور دلتون اومد این حیوونا رو بکشین؟ رفته بودین مرده هاتونو خاک کنین یا شکار؟

- ما نکشتیم مادر. اینارو کشته بودن و انبار کرده بودن. چند تاشو خریدیم برای سوغات.

- خدا نیست و نابودشون کنه.

لاشه ها را یکی یکی از بند خلاص می کنم و سر و ته هرکدام را می گیریم و به آشپزخانه می بریم. کار حمل و نقل که تمام می شود مادر غیبش می زند. من و بی‌بی در آشپزخانه لاشه ها را بغل هم روی زمین می چینیم. بی‌بی می گوید:

- رشوه های خونین!

- خدا کنه سرو ته قضیه با همین ها هم بیاد. راستی مادر کو؟

- نمی‌دونم.

می روم به طرف وانت مادر جلو جابار وانت ایستاده و به پهنای صورتش اشگ می ریزد و خطاب به جعبهٔ پدرم می گوید:

- کجا رفتی مرد؟ هیچوقت معلوم نبود کجائی. حالا نمی دونم تو این جعبه‌ای، تو حمومی، تو اتاقی، تو خیابونی؟ خدا را قسم میدم به صدیقهٔ طاهره که از این سرگردونی نجاتت بده.

فکر می کنم باید حرفی بزنم، دخالتی کنم. می گویم:

- چه عیبی داشت؟ دیداری باهاش تازه کردیم. تو چرا در همه حال ناراضی هستی؟

- نه مادر، مرده باید زیر خاک باشه، زنده روی خاک. خلاف طبیعت نباید عمل کرد. حالا می خواهی چکار کنی اینهارو؟

- فکر می‌کنم بهتر باشه یه سفره نایلونی بهم بدی پهن کنم روی

بخ های کف حیاط زیر سایه دیوار و این جعبه ها را رو بذارم روش. رو جعبه ها هم یخ بذارم که فاسد نشن. تا ببینم چکار می تونیم بکنیم.

- هیچ بفکر برادرت هستی؟

- همین امروز درش می آرم. غصه نخور.

به اتاق بر می گردم که تلفن کنم. زنم بیدار شده و جلو ایوان منتظر من است. با دیدن من لبخند تلخی می زند و می گوید:

- هیچ به فکر ما هستی؟

از نگاهش خجالت می کشم.

- چطور به فکر شما ها نیستم؟

- عیبی نداره. همین که بتونی مرده ها رو خاک کنی خودش خیلیه. ازت ممنونیم. راستی چطور اون دوتا زن هارو تونستی خاک کنی، اینارو نتونستی؟

- بعداً بهت می گم.

مادر تازه بهوش می آید و جدی تر می پرسد:

- چه بلائی سر زن ها اوردین؟

- اونا رو به اسم دوتا شهید جنگی که گم و گور شده بودن خاک کردیم. اما فکر می کردیم برای پدر و پدر زنم باید بهتر عمل کرد. این شد که آوردیمشون.

- حالا قبراونا رو میدونی کجاس؟

- آره مادر، یادداشت کردیم. دست مرتضی ست.

- نمیدونم والله...

در دفتر تلفن بیشتر از پنجاه اسم آیت الله و حجت الاسلام نوشته

شده. شاید بیشتر آنها دروغ باشد. شاید هم درست. تلفن سیدالعلماء را پیدا می‌کنم و شماره‌اش را می‌گیرم. یک صدای گلو دردی جواب میدهد. حجت الاسلام را می خواهم. اسمم را می پرسد. بعد می پرسد چکار دارم. جواب می دهم از اقوام ایشان هستم و کار خصوصی دارم. وصل می کند.

- عرض سلام دارم قربان، من برادر مرتضی هستم.

- به به، آقا حال شما چطوره؟ زیارت آقا قبول باشه انشاءالله.

- نایب الزیاره بودم حضرت آقا. بحمدالله بد نیستم.

- اخوی هم برگشتن؟

- بله جناب آقا. ولی متأسفانه دیشب گرفتاری کوچکی پیش آمد.

- بله بله، حدس می زدم. از موضوع بی اطلاع نیستم. باید با رفیقمان قرار ملاقات بگذارید. بروید ایشان را ملاقات کنید. البته تلفن مشکل است.

- می فهمم حاج آقا. منتهی اسم ایشون رو بخاطر ندارم.

- ایشان حجت الاسلام ذاکرالحسنی هستند. تلفنشان راهم که دارید؟

دفترچه را ورق می زنم و اسم را با شمارهٔ تلفن پیدا می کنم.

- بله، دارم. پس انشاءالله بزودی خدمتتان می رسیم.

- انشاءالله.

گوشی را می گذارم وبلافاصله شماره خوشگله را می‌گیرم. از چند مرحله صدای دو رگه می گذرم تا به خودش می رسم.

- ظاهراً برای اخوی بنده مشکلی پیش آمده که حتماً جنابعالی از چند و چونش مطلع هستید.

- والله پیش بینی می کردم. ولی نه به این زودی.

- خوب حالا چه باید کرد؟

- اصلاً ناراحت این موضوع نباشید. من باید فوری شما رو ببینم. کار مهم تری با شما دارم.

- اگر اجازه بدین همین الان خدمت می رسم.

- بسیار خوب، همین پیش از ظهر تشریف بیارید که بعداز ظهر جلسه دارم و معذورم. آدرس رو یادداشت کنید.

باشگاه ادبیات

دفتر کارش هم خوشگل است. با فرش گرانقیمت، میز منبت کاری، چراغ رو میزی خیلی شیک و مبل های چرمی با فاصله زیاد از میز کار و جعبه خاتم کاری سیگار روی میز پذیرایی. با ورودم به اتاق، از پشت میز بلند می شود وتا وسط اتاق به استقبالم می آید و هر دو روی مبل، مقابل هم، می نشینم.

- هفت خان رستم بود حاج آقا.

- متأسفانه اینطوریه، امنیت داخلی یکی از مشکل ترین کارهاست.

- خب حاج آقا وقت شمارو نگیرم. بفرمائید برادرم را چرا گرفتند و حالا چکار میشه کرد؟ شما میدونین که هم اعتیاد داره و هم مریضه. نمیتونه زیاد تو زندون بمونه.

- نه آقا ناراحت نباشید. می سپاریم قرصی چیزی به ایشان بدهند. بعلاوه زندان دکتر و بهداری داره. البته ظرف چند روز آینده کارایشون رو فیصله میدیم. الان خیلی فوری نمیشه رفت دنبال کارایشون. اینکه خواستم بیائید اینجا راجع به کار پدرتون بود.

لحظه ای غرق شادی می شوم. اما می دانم که نباید به این امامزاده ها امیدی بست. می گویم:

- من شنیده‌ام همه مشکلشان از این بابت حل شده و فقط مرده

های مآ موندن رو دستمون.

- خوب شما رفتید به سفرهای دور و دراز، و اینجاامکاناتی بوجود آمد که شما نبودید. البته ما به یاد شما بودیم.

- خیلی متشکرم حاج آقا، اما مطلبی رو که می خواستم بگم اینه که مسئله برادرم در حال حاضر برای ما فوریت بیشتری داره. ما در موقعیت خوبی نیستیم. دیروز برایمان یک شهید آوردن. خانواده عزادارن و خانم مادر خیلی خیلی ناراحت اخوی هستن.

- عارضم بحضورتون که مرتضی خان در رابطه با پاره ای فعل و انفعالات مشترک بازداشت شده‌اند. ما هم پشت کار ایشون هستیم. همونطور که عرض کردم دوسه روزی وقت لازم است که سر و صداها بخوابد. چون پشت سر روحانیت حرف هائی هست و اگر الساعه بنده بروم دنبال کار ایشون صورت خوشی نداره. به این حرفها بیشتر دامن زده می شود. مصلحت اینست که چند روزی صبر بکنیم. و احتمالاً بوسیله اشخاص دیگر دنبال کار ایشون برویم... اما از نظر کار پدرتان موضوع برای بنده فوریت پیدا کرده. قضیه از این قرار است که در جامعه روحانیت اینطور صحبت شده که ماندن اینهمه مرده در خانه های امت اسلامی چندان خوب نیست. در نتیجه قرار شده مرده های اخراجی را بنام اعضای جامعه روحانیت دوباره به خاک بسپرند. اما اینکار خیلی محرمانه درجریان است و نباید زیاد صحبتش سر زبانها بیفتد.

- درست نفهمیدم حاج آقا، منو ببخشید.

- خیلی ساده س. بنده شناسنامهٔ خودم را باطل می کنم و در عین حال گواهی فوت خودم را هم می دهم صادر کنند. شما گواهی فوت بنده را با شناسنامهٔ بنده، همراه پدرتان، می برید به قبرستان. آنجا هم ایشان را با احترام به خاک می سپارند. فقط با این ملاحظه که اسم بنده

روی سنگ قبر پدر شما نوشته می شود.

- والله.... فکر خوبیه حاج آقا.

- بعله. عرض کردم. البته اینکار برای ما خرج دارد. به مجرد باطل شدن شناسنامه، که خودش بی خرج نیست، دفترچهٔ بسیج هم باطل می شود. خود شما می دانید قیمت یک دفترچهٔ سهمیهٔ خوارو بار، در هرسال، حدود یکصد و پنجاه هزارتومان است. حالا فکرش را بکنید که آدم فقط ده سال دفترچهٔ بسیج نداشته باشد و بخواهد همهٔ احتیاجاتش را از بازار سیاه بخرد. تازه خرج تهیهٔ گواهی فوت هم هست و سایر هزینه ها.

فکر می کنم این دروغ ها را برای تعیین نرخ کار می گوید. یکصد و پنجاه هزار تومان، ضرب در ده، می شود یک میلیون و پانصد هزارتومان. تازه خرج های دیگر هم هست. یعنی حداقل مزهٔ دهانش دو میلیون تومان است. برای دو تامرده می شود چهار میلیون تومان. چطور می توانم این پول را تهیه کنم؟

- بسیار خوب حاج آقا. باید بعرضتون برسونم که من در حال حاضر چنین پولی ندارم. من از مال دنیا یک خانه دارم که می خواستم آنرا بفروشم و با پولش یک کار تولیدی بسیار پرمنفعت براه بیندازم. اگه مایل باشید درآن کار شما رو پنجاه در صد مشارکت می دهم و اطمینان دارم که سود آخر سالش از این مبلغ خیلی بیشتر خواهد شد.

- نه جان من! مثل اینکه متوجه عرایض من نشدید! ما باید اینطرف و آنطرف پرداخت هائی بکنیم. عرض کنم که من و سید العلماء خودمان را برای شما نگه داشته ایم. تمام اعضای روحانیت تا بحال خودشان را فروخته‌اند. یا شاید بشود گفت پیش فروش کرده‌اند. ماهم بخاطر سابقهٔ مودّت با اخوی عجله‌ای نکردیم. صبر کردیم که شما از

سفر برگردید. الان شما یک نفر آخوندرو نمی تونین پیدا کنید که شناسنامه‌اش باطل نشده و یک جواز دفن برایش صادر نشده باشد. اگر حوصله دارید، سری به قبرستان بزنید ببینید چه خبر است از حضور آقایان.

یاد حرف پدرم می افتم. دستگیری مرتضی با برنامهٔ دفن مرده ها بی ارتباط نیست. شاید اورا از معرکه خارج کرده‌اند تاجائی برای چانه زدن و امکانی برای نقد و نسیه کردن باقی نماند. حالا که اینطور است باید منهم هر دو موضوع را بهم مرتبط کنم. از اینها هرکاری بر می آید.

- عرض کنم خدمت حاج آقای عزیز که من از مال دنیا فقط این خانه را دارم. باید این خانه را بفروشم و پولش را دراختیار حضرات آقایان بگذارم. شما خودتان از وضع ما با خبرید و می‌دانید که ما راه بردار به جائی نیستیم. من برای فروش خانه هیچ حرفی ندارم. ولی حتم دارم که اگر برادرم بیرون باشد کار خیلی سریع تر انجام می شود.

با سرانگشت پیشانیش را میمالد و فکر می‌کند. مدتی سکوت بهر دوی ما فرصت می دهد که بیشتر و بهتر فکر کنیم. من زیاد بجائی راه نمی برم. خانه‌ام، تنها دارائی‌ام را، از دست رفته می بینم و چاره‌ای هم ندارم. حاجی سر از فکر بلند می کند ومی پرسد:

- خانه کجاست؟

- نیاوران.

- چند متر است؟

- خانه دو طبقهٔ است. طبقهٔ اول خودمان می نشینیم و طبقهٔ دوم را داده‌ایم به اجاره و با پول آن تقریباً زندگیمان را می گذرانیم. طبقهٔ دوم را خیال داشتم تفکیک کنم و بفروشم. طبقهٔ دوم دویست و هفتاد متر است. البته مهندسی ساز است. با نظارت خودم ساخته شده و

حداقل متری بیست و پنجهزار تومان ارزش دارد.

- پس تفکیک هم نشده؟

- البته تفکیک خانه، اگر برادرم بیرون باشد و نظر لطف آقایان هم کمک کند، کاریک روز است.

- خیر آقا، این کار معطلی دارد. من پیشنهاد می‌کنم شما امروز یک وکالتنامهٔ تام الاختیار بدهید به جناب سید العلماء که ایشون دستور بدهند بسرعت آنجا تفکیک شود.

- بسیار خوب حاج آقا، من حاضرم. منتهی شما بفرمائید که اینکار چقدر تمام می شود تا بفهمم که از پول خانه احیاناً چقدر برایم می ماند.

- والله دوست عزیز، من نه معاملات ملکی هستم و نه از این امور اطلاعی دارم. البته فکر نمی کنم یک آپارتمان امروزه روز در نیاوران اینقدرها که شما می گوئید ارزش داشته باشد. مملکت زیر موشک است. از طرفی اگر بخواهیم آنجا را به پول تبدیل کنیم شاید طول بکشد. من فکر می کنم بهتر باشد به آقای سیدالعلماء وکالت تام الاختیار بدهید. ایشان شاید آنجا را به نام خودشان و بنده ثبت کنند و درمقابل خرج تفکیک را هم خود ما متحمل بشویم.

- اینطوری، حاج آقا، خیلی گران تر از مظنه‌ای که فرمودید برای من تمام می شود. این خانه نزدیک به ده میلیون تومان قیمت دارد. و آنچه که مورد نظر جنابعالی بود بیشتر از چهار میلیون نیست.

- مهم نیست آقا. اگر واقعاً مابه‌التفاوتی بود بشما پرداخت می‌شود.

- پس اجازه بفرمائید که یک نفر از طرف خودتان اول روی خانه قیمت بگذارد و وکالت نامه ای براساس قیمت تنظیم شود.

- بسیار خوب. فکر بدی نیست. شما نشانی خانه را بنویسید. ما یک معاملات ملکی آشنا داریم، ایشان را می فرستیم قیمت بگذارد.

آدرس دقیق خانه را می نویسم و روی میز می گذارم و در حالیکه از جا بلند می شوم می گویم:

- ضمناً سوغات ناقابلی برای شما و جناب سیدالعلماء و حاج آقا رضا آورده‌ایم.

- راضی بزحمت شما نبودیم. اگر ممکن باشد شب خدمت می‌رسیم و همان گوشهٔ اتاق آقا مرتضی دورهم می‌نشینیم و البته سوغات راهم می بریم. انشاءالله که مهر و تسبیح نباشد.

پاشگاه ادبیات

درجویهای کنار خیابان آبی شبیه سیلاب روان است. از لبهٔ دیوارها آب می چکد. از شاخهٔ درختان، مانند باران، آب به زمین می ریزد. از تیرهای چراغ برق آب جاریست. که می ترسم جعبه های پدر و پدرزنم مثل قایق راه بیفتند. با عبور ماشین ها آب به اطراف شتک می‌زند. پشت فرمان می نشینم و بسوی خانهٔ مادرم میرانم. در راه فقط آب می بینم که از زمین و زمان، و از در و دیوار جاری است. لحظه به لحظه سریع تر. اگر همین طور پیش برود سیل شهر را خواهد برد.

درحیاط خانه، اول کاری که می کنم سر زدن به پشت مرغدانی‌ست. بوی مرطوب یاس به مشامم می خورد. همراه با بوی آب. کارتن ها لای ورق های نایلونی محفوظ مانده اند. در خانه کسی جز زنم، پسرم و آلاله نیست. دورم جمع می شوند. بچه ها را می بوسم و در بغل می گیرم.

- همه رفتند؟

- بله، تشییع جنازهٔ هفده شهید با هم انجام میشه. سیدهم جزوشونه.

مهدی می گوید:

آلاله دیگه نه با خودش حرف می زنه نه با ماها.

سرم را بطرف مینا بر می‌گردانم. بسختی جلو اشکش را گرفته.

نگـاهش را مـیدزدد و بـه آشـپزخـانه مـی‌رود. آلاله را بـغل مـی‌کنم و می‌بوسم:

- دیگه بلبل زبونی نمی کنی بابا؟

فقط مرا نگاه می کند. منهم به صورتش نگاه مـی کـنم. یکـباره موضوع دستگیرم می شود. بچه را زمین می گذارم و بطرف آشپزخانه می دوم. مادرش در دستمال اشگ می ریزد.

- چی شده زن؟

- یک هفته س که بکُلی لال شده.

- دکتر بردیش؟

- بله. میگه شوکه شده. مال صدای موشکه.

- خوب چه بایدش کرد؟

- هیچ کار نمیشه کرد. حالا تو دوتا مرده رو بگذار رو دوشت دور دنیا بگرد.

- اگه منم بودم همین بود. فرقی نمی کرد. ولی این باید معالجه داشته باشه.

- میگه دراثر شوک ممکنه درست بشه. دست ما نیست. شایدم تا آخر عمر لال بمونه.

نمی توانم باور کنم که آلاله، بچهٔ شیرین زبـانم، بـرای هـمیشه خاموش شده باشد. امید به معالجه و بازگشت زبانش در وجودم زبانه می کشد و از تمام منفذهای پوستم جوانه می زند. به دکترهای اروپا و آمریکا فکر می کنم. به اتاق بر می گردم، آلاله را باز بغل می‌کنم، بچه به صورت و به چشمهای من چشم میدوزدو خاموش است.

- منم بچگی هام اینطوری شدم آلاله. وقتی قد تو بـودم. مـنو بُردن دکتر، بعد چندماه خوب شدم. توروهم می برم دکتر، خـیلی زود

خوب میشی دخترم.

مهدی می‌نشیند کنارم و می گوید:

- نمی شنوه بابا!

- چرا بابا! این حرفها چیه میزنی؟ می شنوه، خوب هم می شنوه. حرف های منو می شنوی دخترم؟

آلاله سرش را به علامت مثبت تکان می دهد. با عصبانیت به مهدی می گویم:

- چرا بیخود حرف می زنی بچه؟

- بی خود نمی گم بابا، آخه من کَر شده بودم. پدر بزرگ آمد چک زد تو گشم درست شدم.

- کدام پدر بزرگ؟

- بابا گندهه.

از حرفهای بی سر و ته پسرم، از کری دخترم، از تنهایی و بیچارگی زنم، از بدبختی های خودم به تنگ آمده ام، با این حال لحظه‌ای از یادم نمی رود که جعبه های مقوائی هر لحظه ممکن است خیس بخورند. لحظه ای از یادم نمی رود که اگر مرده ها روی دستم بمانند فاسد می شوند. از حالا نگهداری آنها ساعت بساعت سخت تر می‌شود. و بعد زندگی خودمان چه می شود؟ دیگر آه در بساط نداریم. معالجه بچه خرج دارد. زندگی خرج دارد. با دست خالی هیچ کار نمی شود کرد. دارم از پا می‌افتم. به طرف ایوان می روم که از دور به پشت گاراژ نگاهی بیاندازم. از لبهٔ شیروانی آبشاری سرازیر است.

هردو جعبه را خوب با انگشت لمس می‌کنم. مطمئن می شوم که آب به زیر نایلون ها نفوذ نکرده است. خیالم راحت می شود. از زیر شمشادها آب جاریست. باید چند بیل خاک در سر راهشان بریزم که به

پشت مرغدانی و گاراژ سرازیر نشوند. اما زمین هنوز در زیر قشری از یخ پوشیده است. بیل به زمین کارگر نیست. بیل را رها می کنم و به ساختمان بر می‌گردم. زنم می پرسد:

- خب تو چکارکردی؟

- راستش طبقه دوم خانه را دادم که مرده هامون روخاک کنن.

- اینقدر گرون؟

- بله.

- حالا ما چه خاکی به سر بریزیم؟

- قراره یه چیزی ازشون بگیرم.

- راستی امروز صبح داداشم از آمریکا تلفن کرد. از تو خیلی تشکر می کرد. گفت ما سهم خودمونو براتون حواله می کنیم.

- باز خدا پدرشو بیامرزه که می خواهد دُنگشو بده. با اون پول تو و آلاله رو می فرستم برید. شاید بشه کاری باهاش کرد. اگرچه با این نرخ دلار چیزی نمیشه!

- اصلاً بیا همگی بریم.

- حالا شما دونفر برین تا ببینم چطور می تونم یه کمی پول دست و پا کنم.

- خوب، طبقهٔ اول روهم می فروشیم.

ته دلم حرفش را قبول می کنم. از این جهنم دره به تنگ آمده‌ام. می گویم:

- بد فکری نیست. لااقل بچه ها مدرسه میرن.

- اگه موافق باشی طلاهامو هم می فروشم.

انگار آوانس چیزی زیر گوشم زمزمه می کند که یکمرتبه تکان می خورم و می گویم:

- اصلاً ترتیب شو می‌دم دسته جمعی بریم. حالا باید به فکر پذیرائی امشب باشیم. قراره این از ما بهترون امشب بیان اینجا قال کارها رو بکنن. شام چی داریم؟

- من دو تا رون شکا رو تو پیاز و نمک خوابوندم. اگه کمه بازم گوشت بخوابونم.

- نمی دونم. بهرحال اونا سه نفرن.

- راستی، مادرت و بی‌بی شام نمیآن، از تشییع جنازه بر می‌گردن خونهٔ سید. همه می رن اونجا.

- خیلی خوب. پس از شر غرغر مادرم راحتیم.

- ناهار خوردی؟

- نه. ولی گرسنه نیستم، خوابم میآد.

- برو تو اتاق مرتضی یه چرتی بزن.

اصلاً خوابم نمی آید. اما چیزی کم دارم. به اتاق مرتضی می روم. می نشینم روی زمین و به دیوار تکیه می دهم. چندین عطسهٔ پشت سر هم و راه افتادن آب دماغ بمن می فهمانند که چه کم دارم. مینا از لای در سرش را می کند توی اطاق و می پرسد:

- سرما خوردی دراز بکش. یه چیزی بکش روت تا برات آسپرین بیارم.

روی پتوی مرتضی دراز می کشم و با پوستین خودم را می‌پوشانم. مینا با یک لیوان و آسپرین وارد اتاق می شود. آسپرین را بالا می اندازم و کمی آب هم روش. پاهایم کش می‌آید. خماری از تو میلرزاندم. بی اختیار درآستر پوستین بدنبال چیزی می گردم و پیدایش می کنم. همان هدیهٔ حاجی قندهاری ست. باندازهٔ بال مگس، با نوک ناخن، از آن جدا می کنم و می‌اندازم ته حلقم و رویش آب می‌نوشم.

تنگ غروب، بیدار شده از خواب خماری، دوسه تکه کبابی را که مینا تهیه کرده با دوسه استکان عرق بی‌بی نشان می خورم. مخصوصاً عرق می خورم که دهانم بو بدهد. با چند گل آتش کباب، منقل را راه می‌اندازم. آتش ها را زیر خاکستر پنهان می کنم و به اتاق می روم.

هنوز سفرهٔ چرمی را پهن نکرده ام که زنگ در بصدا می‌آید. از اتاق، با فشار دکمه، در را باز می‌کنم. سه ماشین وارد حیاط می شوند. هرسه ماشین گشت هستند. سید العلماء، خوشگله و رضا، با لباس گاردهای انقلابی پیاده می شوند و به طرف ساختمان راه می‌افتند. راهشان را خوب می دانند. تا ایوان به استقبالشان می‌روم.

- سلام علیکم.

- سلام از بنده س. خوش آمدید، بفرمائید.

هرسه وارد اتاق می شوند. پوتین های سربازی را از پا در می‌آورند. کاپشن های پاسداری راهم آویزان می کنند و لبادهٔ آخوندی را از زیر کمر بند می‌کشند بیرون و می‌اندازند روی شلوار رزمی و دور منقل حلقه می زنند. سر و وضع و قیافهٔ خوشگله خمار نشان می‌دهد. آب دماغش سبیل هایش را تر کرده. دهن دره های پشت سرهم امان حرف زدن به او نمی دهد. وافور را روی آتش می گیرد و می‌گوید:

- جای اخوی خالی. خانم والده تشریف ندارند؟

- نخیر خاج آقا، امروز رفته بودن به تشییع جنازهٔ دامادمون.

- می خواستم به ایشون تبریک و تسلیت عرض کنم. البته وقت بسیار است.

- از لطفتون ممنونم حاج آقا. منتهی فقط به ایشون تسلیت بفرمائید.

- شما از مقام شهید خبر ندارید آقا! اگه می دونستید شهید نزد خداوند وائمه چه مقام و چه منزلتی داره این حرفو نمی زدید.

- والله بنظر من خداوندی که انسان رو خلق کرده زنده شو بیشتر از مرده ش دوست داره.

- اوه... ما اینقدر درمقام شهید حدیث داریم که خدا میدونه.

- خوب حاج آقا، برای ما چکار کردید؟

- ما یک نفر را فرستادیم خانه را دید. طبقه بالا مستأجر دارد، اما این مسئله ای نیست. ارزیاب می گوید طبقه بالا پنج میلیون بیشتر نمی‌ارزد. ما هم تصمیم گرفتیم، بخاطر دوستی با اخوی، بمجرد رسیدن پول یک میلیون تومان بشما کارسازی کنیم. بنابراین یک میلیون تومان روی طبقهٔ بالا قیمت گذاشته‌ایم که بشما، بابت اجرت المثل، پرداخت شود. متن وکالتنامه راهم گفته‌ام نوشته‌اند. امشب جناب آقا مطالعه بفرمائید. اگر نظر خاصی ندارید، فردا صبح، در محضر حجت الاسلام محمد باقر امضاء بفرمائید. کار ثبت که تمام شد. ما دوشناسنامه و دوجواز دفن بشما تقدیم می کنیم.

- خواندن لازم ندارد حاج آقا. منتهی اگر فردا صبح همهٔ کارها تمام می شود باید حداکثر تا فردا ظهر اخوی هم مرخص شود تا بتواند در مراسم به خاک سپاری آقایان شرکت داشته باشد.

- کار آقا مرتضی مشکلی نیست. خود ما ضمانت می سپاریم و

PersianPDF.com

آزادشون می‌کنیم. خاطرتون جمع باشد.

- در آزاد شدن اخوی، با وجود شریف آقایان، من تردیدی ندارم. فقط برای مراسم فردا مهم است که ایشان حضور داشته باشند.

- بگوئید تلفن را بیاورند، الان ترتیبش را می دهم.

می دوم به طرف هال، تلفن را بر می دارم، درجواب نگاه پرسنده مینا می‌گویم:

- همه چیز درست شد!

تلفن را به اتاق می برم و وصل می کنم. حجت الاسلام محمد باقر شماره می گیرد و دست نگهمیدارد. بعد از کمی فکر سرش را بلند می کند و خطاب به من می گوید:

- شما لطفاً امضاء کنید.

من بسرعت وکالتنامه را امضاء می کنم. او بقیه شماره را می‌گیرد. و خاج آقا جعفری نامی را می خواهد:

- الو... علیکم السلام. خواستم خواهش کنم بازداشتی دیشب رو... بله، مرتضی... مرخص بفرمائید. با یک ماشین بفرستید به منزلش... بله؟ بله، خودش.هیچ لازم نیست. لطفاً خیلی فوری. متشکرم حاج آقا.

گوشی را می گذارد و به من می گوید:

- بخاطر شما با آبرویمان بازی کردیم. زنگ که زدند، شما تشریف ببرید دم در، اخوی را بیاورید تو. نفهمند که ما اینجا هستیم.

- بله حاج آقا. متوجه هستم. خیلی ممنون.

بی اختیار می دوم بطرف آشپزخانه، سرم را می برم نزدیک گوش زنم و می گویم:

- هم مرتضی آزاد شد هم مرده ها رو فردا خاک می کنیم!

- ترو خدا؟

- همه چی تمام شد. شام کی حاضره؟

- هروقت بخواهید باید ده بیست دقیقه زودتر بگی که کباب رو بگذارم.

- بگذار.

با چند بار رفت و برگشت به آشپزخانه سفره را پهن می کنم و مخلفات روی سفره را می چینم. گوش به زنگ در حیاط هستم. خدا خدا می کنم که قبل از شام برسد. کبابها را روی آتش می چرخانم و مینا پلو را در دیس بزرگ می‌کشد. کباب حاضر است. به این زودیها نباید منتظرش باشم. به شام نخواهد رسید. دیس پلو را وسط سفره می گذارم. برمی گردم کبابها را هم می آورم. آقایان همگی بشقابهایشان را پرکرده‌اند و درانتظار سینی کبابند. بادست تکه های گوشت رااز سیخ بیرون می کشند و مشغول می شوند. منهم کنار سفره ظاهراً خود را مشغول نشان می دهم. سرهایشان پائین است. در سکوت کامل، با دست، یک تکه کباب و مقداری برنج را بهم میفشارند و لقمه درست می‌کنند و، با کمک شست دست، لقمه بزرگ را در دهان می چپانند. دستهایشان مانند لودر درحرکت است.

- فرمودید این کباب از چیست؟

- ران گوزن حاج آقا.

- بسیار مطبوع است.

- نوش جان.

زنگ در به صدا در می آید. می دوم. برادرم با یک فشار در را باز

کرده و درحال خداحافظی با راننده ماشین گشت است. از در که داخل می‌شود می‌پرسد:

- اینجان؟

- آره، هرسه شون.

- مادر جنده ها! خانه‌ات راهم از دستت درآوردن...

- رفاقت بااینا همینه دیگه اخوی!

- حتماً ازت امضاء گرفتن و بعد تلفن کردن.

- همین طوره. ولی عصبانی نباش. بگذار فردا کارمون تموم بشه، راحت بشیم از این دردسر.

- چیزی که نمیتونم بهشون بگم. تازه باید تشکر هم بکنم.

وارد اتاق که می شود سلام سردی می کند و یکراست می رود سراغ منقل.

- حالا اول بیا یه چیزی بخور بعد برو سراغ منقل.

- ولم کنید بابا، حوصله دارید. ما فکر کردیم با رفیقائی مثل شماها دیگه روتوپیم.

- خوب روتوپ هم بودی که بعد از یه روز دراُومدی.

- آره ارواح مشگتون!

باشگاه ادبیات

اتاق از حجت الاسلام ها خالی شده است. ظرفها را به آشپزخانه می برم. از لای در می بینم که زن و بچه هایم روی زمین خوابیده‌اند. مرتضی همچنان مشغول جبران کمبود بیست و چهار ساعت گذشته است. تلفن خانهٔ پدر سید را می گیرم که خبر آزادی مرتضی را بدهم. اما زود تلفن را قطع می‌کنم، چون یادم می آید که مادرم دروغ گفته و حالا، با تلفن من، رسوا می شود. حتماً خودشان آخر شب بر می‌گردند. با آنکه همهٔ هستی‌ام بر باد رفته، از اینکه فردا مرده هایمان را خاک می‌کنیم ته دل خوشحالم. البته زیاد هم همهٔ هستی بباد نرفته. طبقهٔ پائین مانده، طلاهای مینا و قالی ها. شاید اینها هم تفاوت قیمت خانه را بدهند.

لای در باز می شود و پدرم، آرام، وارد می شود. من و مرتضی از جا بلند می‌شویم و سلام می‌کنیم. لبخند می‌زند و می‌نشیند کنار برادرم.

- درد سر بزرگی بود. ولی تموم شد.

- آره پدر، تموم شد.

مرتضی وافور را می‌گیرد جلو پدر. پدرم نگاهی به او می‌اندازد و وافور را می گیرد. بست را با عجله می کشد، بطوری که بیشتر تریاک را می سوازند. وافور را پس می دهد و می‌گوید:

- بسه دیگه. عجله دارم، میخوام برم.

- کجا، با اینهمه عجله؟

- می خوام برم مادر تونو ببینم و راهی بشم.

- مادر الان می رسه. بنشین تا بیاد. کجا می خواهی بری؟ بنشین ترو به خدا.

- آخه از خیلی ها باید خداحافظی کنم.

- خوب بذاربرا فردا. الان بشین پیش ما.

- ساعت چنده؟

حدود یازده شبه.

زنگ در به صدا می‌آید. در را باز می کنم. نور آبی کمرنگ ماشین حیاط را مهتابی می کند و دوباره به سیاهی می سپارد. مادر و بی‌بی می‌خواهند از در آنطرف ایوان وارد ساختمان شوند که صدایشان می‌کنیم. چند متری جلو می روم و به مادر می گویم:

- پدر آمده اینجا، منتظر شماست که خداحافظی کنه.

بی‌بی، بدو، می رود به اتاق. مادر، آهسته آهسته، هیکل چاقش را می لغزاند و بسوی ما می‌آید.

- سلام آقا. الهی قربونت برم.

پدرم زیرچشمی به مادرم نگاه می کند و سعی می کند غم و حسرتش را پنهان کند.

- حرف بزن آقا! کجاها پرسه می زنی، اینطور یه لاقبا؟

- خوب شد شما ها رو یکبار دیگه دیدم. آمدم خداحافظی کنم.

بی‌بی و مادر آرام اشک می ریزند. بی حرف و بی صدا. و چشم از پدر بر نمی دارند. پدرنگاهی به من و نگاهی به مادرم می اندازد و به او می گوید:

- مواظب این باشید.

بی‌بی می خزد نزدیکش و می‌گوید:

- عرق می خوری پدر؟

- نه دختر. دیگه نباید دهنم بو بده.

- پس برامون ساز بزن پدر!

- باشه. یکی دو پنجه براتون می زنم. برای یادگاری.

بـا عـجله سـازش را بـدستش مـی دهـم. هـمه دورش سـاکت می‌نشینیم. سـاز را کـوک مـی کـند و آرام شـروع مـی‌کند. نـمی‌توانـم تشخیص دهم که چه می نوازد. می پرسم:

- این چیست که می زنی؟

- چارگاه.

- چنین چارگاهی تابحال نشنیده‌ام.

- مال هزار سال پیشه! گوش کن!

چه طوفانی بپا می شود. مردمی که با ضجه و ناله می گـریزند. برج و باروهایی که دفاعشان درهم می شکند وفرو می ریزند. شهرهائی که طعمه حریق می شوند. مردمی که در قتل عام گیرمی‌افتند. کله منارها که بالا می روند سنگی که از خون پادشاهی رنگین می‌شود. باغ هائی که می سوزند. خزائنی که بغارت می روند. چراغ هایی کـه مـی مـیرند و پرچم های سیاهی که برافراشته می شوند... دراین نوا جهان دیگرگون می شود. چه صداهائی که درخفقان غرق می شوند. چه نغمه هائی که، درفرود، به گودال فراموشی می ریزند و چه نعره ها که بر می‌خیزند. این نوا از شهرهای ویران و از جگرهای تفته و سینه های پاره عبور می‌کند. چه رودها که خشک می شوند و چه خون ها که رودی می‌شوند.

ناگهان ساز را به زمین می گذارد. از پشت در آسمان رو به روشنی را می نگرد و از جا بر می خیزد. به همهٔ ما نگاهی می‌افکند، نگـاهش

دوباره و سه‌باره به آهستگی روی همهٔ ما دورمی زند. و درآخر، آغوش باز می‌کند. ما را در بغل می گیرد ومی بوسد. لب هایش مانند ابر به صورتم می چسبد و صدای بوسه‌اش در اتاق می پیچد. می‌گوید:

- دیدار به قیامت!

سریع وسیّال از در بیرون می رود. همگی با قدم و نگاه بدرقه‌اش می کنیم. از کنار خرند ششمادها تند و تیز مثل ایام جوانیش قدم بر می‌دارد از در خانه خارج می شود.

ساعت پنج صبح است. مادرگوشهٔ چارقد سیاهش اشگ می ریزد و می‌گوید:

- یک بار دیگه همه دور هم جمع شدیم. خدارو شکر.

بی‌بی شیون می زند و می‌گوید:

- یک نفرمان نبود.

با اشک برادرم منهم به انتها می رسم. و من هم در صف آنهای دیگر، رو در روی صبح ایستاده، بی صدا اشک می‌ریزم و ازخودم می‌پرسم: «آیا کسی، درجائی، این صدای صبح را خواهد شنید؟»

و هنوز در ایوانیم که از صدای انفجار یک موشک بدنهٔ ساختمان بلرزه می افتد. هوائی فشرده به گوشها فشار می آورد. بسرعت، و با دو کف دست، گوش هایم را می پوشانم. مادر و بی‌بی هیچ عکس العملی ندارند. مرتضی سرش را میان بازوانش گرفته است. و چیزی می‌گوید. من به وسط حیاط می روم و آسمان را نگاه می‌کنم. ستون دود موشک را در آسمان می بینم. زیاد از ما دور نیست. تقریباً شمال شهر است. مادر می گوید:

- مثل اینکه باز موشک افتاد؟

فصل هشتم

از پله های دفترخانه کـه پـائین مـی آئـیم دو جـواز دفـن و دو شناسنامه دردست داریم. مرتضی می گوید:

- صبح متوجه مادر بودی؟
- نه. چطور مگه؟
- هرچه بخونهٔ پدر سید تلفن زد کسی جواب نداد.
- حتماً تلفن رو کشیده بودن که بخوابن.
- شاید. شایدم...
- چرا اینقدر سق سیاهی می کنی پسر؟
- سر راهمونه. یه نیش ترمز بزن ببینم چه خبره.
- تو اینهمه گرفتاری و بدبختی خرده فرمایش هم داری اخوی؟
- کار دو دقیقه س، مرد! اینقدر عجول نباش.

سرکوچهٔ خانه شان که می رسیم وضع غیر عـادیست. جـمعیت وول می خورد. با ماشین نمی شود داخل کوچه شد. مرتضی مثل برق پیاده می شود و می دود. من هم ماشین را کنار خیابان رهـا مـی‌کنم و می‌دوم. جمعیت را می شکافم. خانه پدر سید اصلاً وجود نـدارد. یک قطعه زمین صاف، گاردها دورادور آن. چند قطعه فـرش و یکـی دوتـا جعبه وسط خـیابان است و یک نگـهبان از آن هـا حـراست مـی کـند.

بولدوزری که کارش را تمام کرده می خواهد برود. گاردها جمعیت را عقب می زنند که برای بولدوزر راه باز شود.

- آدماش چی شدن برادر؟

- هیچ کس تو خونه نبود حاج آقا. هیچ کس تلف نشده.

- اینجا خونهٔ داماد ماست. همه تو خونه بودن. دیشب کلی مهمون تو خونه بود.

- باز یه جائی خراب شد و ضد انقلاب اومد که شایعه بسازه. برو، برو برادر، برو پی کارت.

به زمین صاف خانهٔ سید نگاه می‌کنم. پدر سید، خواهرهایش، پسر عموهایش، عموهایش، زن عموهایش... دیگر نمی دانم چه کسانی، حتماً مادرم می داند... همه تکه و پاره زیر خاک کوبیده شده خوابیده‌اند، جزئی از آوار شده‌اند. البته خانهٔ پدر سید به این وسعت نبود. حتماً چند خانه است که اینگونه نیست شده و ساکنانش از خواب به مرگ پل زده‌اند. گوشت و پوست و رگشان با تیرآهن و آجر و سیمان مخلوط شده است.

به مرتضی می گویم:

- امروز صدایش را در نمی آورم. بگذار این روز لعنتی هم بگذرد.

در دفتر گورستان، متصدی کوتولهٔ ثبت نگاهی به شناسنامه می‌کند و زیر لب می گوید:

- بازهم حجت الاسلام.

- تمام شد برادر، این دیگه آخریشه.

روی یک تکه کاغذ شماره قطعه، شماره ردیف و بالاخره شماره قبر را می نویسد و بدستم می دهد. بیرون برادرم به انتظار ایستاده. او اول خوشگله را باطل کرده و من بعداز او سید العلما را. جمعیت زیادی جلو درایستاده‌اند که ما نمی شناسیم. آنها پشت سر ما راه می‌افتند که بطرف مسجد می رویم. در مسجد هر دو جعبه را کنار هم زمین گذاشته و روی آنها طاق شال سیاه پهن کرده‌اند پیشنماز حرفه‌ای در انتظار ایستاده است. با رسیدن ما جمعیت بصف می‌ایستد و پیشنماز قبرستان نماز میت را قامت می‌بندد.

بعداز نماز جعبه ها حرکت داده می شوند. گورکن ها از پیش دو قبر کمی گشادتر از معمول حفر کرده‌اند. با رسیدن ما سر وته جعبه ها را می گیرند، جنازه ها را بیرون می آورند و در عمق گور می‌گذارند و به سرعت یک ردیف آجر نظامی روی آن می چینند و خاک می ریزند. همهٔ این کارها ظرف چند دقیقه تمام می شود. مردی که نمی شناسیم برای مرده های ما، نه، برای دو مرد خدا، برای دونفر که عمرشان را وقف دین

کرده بودند و خدماتشان به مملکت اسلامی تا دنیا دنیاست فراموش نمی شود، نوحه سر می دهد. و جمعیتی که نمی شناسم به پیشانی می‌زنند و اشک می‌ریزند. ما وجودمان را دراینجا زیادی احساس می‌کنیم. از میان جمعیت خارج می شویم و سراغ ماشین می‌رویم.

باشگاه ادبیات

از سرتاسر زمین قبرستان، بخاربلند می شود. انگار دیگی است از آب جوشان. هنوز به ماشین نرسیده‌ایم که بخار، به ارتفاع یک متر، آنچنان سطح زمین را می پوشاند که از ورای آن هیچ چیز دیده نمی‌شود. تک و توک شاخه های درختان آهنی، هریک با قاب عکس جوانکی، سر از بخار بیرون آورده اند. بزحمت ماشین را پیدا می‌کنم. بی آنکه درست ببینم قفل درماشین را می‌گشایم. با باز شدن در بلافاصله ماشین پراز بخار می شود.

چند صدمتری که از گورستان دور می شویم غلظت بخار آب آنچنان زمین را می پوشاند که راه دیده نمی‌شود. انگارکه دل خاک بخار می کند. در نقطه ای از خیابان به ناچار می‌ایستم. صدای شرشرآب اطرافمان را پر کرده است. برادرم فریاد می زند:

- نایست! برو! صد درصد سیل می‌بردمان!

بی آنکه جلوم را ببینم حرکت می کنم. آب به کف ماشین برخورد می کند. رفته رفته مه و بخار کم و کمتر می شود. و ماسیل را می‌بینیم که از هر سو جاریست. تخته های بزرگ یخ برآبهای شتابان شناورند. باید خودمان را به شمال شهر برسانیم که در بلندیست. آبهای افسار گسیخته، رو به جنوب، روانند.

برادرم می خواهد که جایش را با من عوض کند و خودش براند. جایم را به او می دهم. برادرم ماشین را از وسط خیابان بسرعت می راند و بهر سو آب می پاشد. در پیاده روها شط آب را می بینم که با خود صندلی شکسته، کالسکهٔ بچه،کلاه خود و پوتین نظامی می آورد.

درمرکز شهر چیزی از سیل کاسته نشده است. خورشید به یک باره تابیدن گرفته و یخ های صد ماهه به آنی ذوب می شوند. آسمان و زمین یکباره گرما گرفته اند. و سیلاب است که از هر سو جاریست. اما برادرم دارد جُربزه و مهارتش را نشان می دهد. اگر من پشت فرمان بودم تاکنون، مانند سایر ماشین هائی که متوقف شده‌اند، به سیلاب تسلیم شده بودم. او، بی اعتنا به ماشین ها و به گاریها و به آدمها، می راند، ویراژ می دهد، عقب و جلو می کند و خودش را از مهلکه های پی درپی نجات می دهد.

به سربالائی های شمیران که می رسیم و سیلاب خروشان را که می‌بینم حتم می کنم که چیزی از مرکز شهر به پائین باقی نمانده است. از بلندگوهای مساجد آواز سورهٔ عنکبوت به گوش می رسد. گاهی هم راهنمائی به مردم بخصوص به کوتوله ها، که چگونه به بلندیها بگریزند، به خیابان نیایند و به طبقات بالای ساختمانهای بتونی پناه ببرند. رادیو فقط نگران کوتوله هاست.

از دهانهٔ کوچه مان سیلابی جاریست که راندن برخلاف جهت آن غیر ممکن می نماید. برادرم بی تأمل به راهش ادامه می دهد. از دو کوچه بالاتر، ماشین را در سرازیری قرار می دهد و از انتهای کوچه وارد می شود.

جلو در خانه من پیاده می شوم تا در رابازکنم. سرتاپا خیس شده‌ام آب تا زانو بالا آمده ولی خروش آن بحدیست که تا زیرسینه

کاملاً خیس می شود. درآهنی را با فشار باز می کنم. اثری از یخ بر درختها نیست. شمشادها سراسر شسته و عریانند. قندیل های سر در ایوان سقوط کرده‌اند و در وسط حیاط آرام آرام درحرکتند.

از پله های ایوان که بالا می رویم ناگهان صدائی شبیه انفجار بمب به گوش می رسد و بدنبال آن فشار هوا چندین برابر می شود. ساختمان میلرزد. مرتضی می گوید:

- خدا بداد برسه، سیل از کوه جاری شد.

مادر چای دم کرده است. من می نشینم روی صندلی و احساس راحتی می‌کنم. دیگر تمام شد. فقط مانده است آلاله که باید زبان در بیاورد. سنگینی گوش زنم، مادرم و بی‌بی، که چند بار در روز گذشته نشانه های آنرا دیده‌ام کلافه‌ام می‌کند. اما اینها هرقدر هم که آهسته صحبت کنیم می شنوند. فقط صداهای بلند را نمی شنوند. این خودش خوبست. شاید هم فقط از تکان لبهای ما حرف را می فهمند وکر شده‌اند. با ناشنوائی این ها مشکلی نداریم. خوب و راحت با هم حرف می زنیم.

زنم آلاله را دربغل گرفته و از اتاق بیرون می‌آید. لبخند زنان می‌گوید:

- انگار زمین و آسمان منتظر این دوتا آخری بودند!

تلفن زنگ می زند. گوشی را برمی دارم. مستأجر بالائی خانه ماست که، وحشت زده و پریشان، خبر می دهد که آب خانه را گرفته، تمام زیرزمین و طبقهٔ اوّل درآب فرورفته، و آنها در طبقهٔ دوم حبس شده‌اند، و در وحشت اینند که خانه فرو بریزد. می گویم:

- ما فعلاً نمی توانیم بیائیم. سیل هنوز جاریست. اما از خراب شدن خانه نترسید. تمام پایه ها آهنی و بتونی‌اند. محال است که فرو

بریزد. بمانید تا چند ساعت دیگر شاید بتوانیم بهَ کمکتان بیائیم.

ساعت حدود شش بعدازظهر است. هوا هنوزْ روشن است و گرم. دیگر یخی باقی نمانده. ستون های بخار زمین را به آسمان می پیوندد. انگار ازوسط تابستان سردرآورده‌ایم. سیلاب قطع شده است.

کوچه جلو خانه‌ام زیر لایه کلفتی از لای و لجن مدفون است سیلاب زیر زمین خانه را پرکرده و قسمتی از طبقه اول را در خود پوشانده است. تا ارتفاع یک متری از اثاثه خانه اثری به چشم نمی‌خورد.

به آب می زنم و از پله ها بالا می روم. مستأجر طبقهٔ بالا وحشت زده در سرسرا نشسته است. تاچشمش به من می‌افتد می‌گوید:

- نمی دانید چه شدآقا. آب با خودش بیشتر از صدتا کوتوله را آورد در زیرزمین. اونجا پراست از سگ و گربه و کوتوله های خفه شده. من می ترسم اینجا بمانم!

از پله ها پائین می روم. جلو زیرزمین می ایستم و به دقت نگاه می کنم. کوتوله ها و گربه های مرده را شناور درآب می بینم...

بعد اورا هم می بینم! شاید آمده بود تا مُلک جدیدش را تماشا کند. خوب نگاهش می کنم. خودش است. عمامه اش را آب برده، ریش کم پشت مشگی‌اش را لجن پوشانده و، از زیر لای و لجن، یکی از چشمهای درشت و زیبایش سقف را نگاه می‌کند.

پاچه های شلوارم را بالا می زنم. ازگل و لای جلو طبقهٔ پائین رد می شوم و در ساختمان را بسختی باز می کنم.

کف سالن واتاق ها با گل و لای بالا آمده. به اتاق نشیمن می روم تا شاید چراغ قوه‌ای گیر بیاورم و زیرزمین را خوب ببینم. تا روی تخت

را لجن گرفته. تمام اثاثی که کف اتاق بود، قالی ها، رخت خوابها، کفش‌ها، رادیو... زیر لجن مدفونند.

دیوان حافظ، روی میز عسلی کنار تخت، از آخرین باری که درخانه بودم، گشوده باقی مانده. گل و لای تمام اوراقش را بهم چسبانده است. گویا زیر کتاب چیزی به اندازهٔ قوطی کبریت قرار داشته که کتاب در حالتی شیب دار باقی مانده. در نتیجه لای و لجن از پائین بتدریج بالا رفته، صفحه را پوشانده، و به بیت دوم غزل که رسیده توقف کرده است.

باشگاه ادبیات



Photo By Ghazal Valipour - Summer 2000

The Essance of Deads

A Persian Novel By

Nasser Shahinpar

ناصر شاهین‌پر در سالِ ۱۳۱۷ در جنوب تهران متولد شد . سال‌های کودکی و نوجوانی را در جنوب تهران و شهرهای مختلفِ ایران پشتِ سر گذارند . ترس در سیاهیِ سال‌های بعد از کودتای ۳۲ تجربیاتِ نوجوانی و جوانیِ او را شکل می‌دهد و پیوسته تحتِ تأثیرِ مسائلِ سیاسی و اجتماعیِ کشورش باقی می‌ماند . این شرایط او را به نوشتن راغب می‌کند به طوری‌که تمامیِ داستان‌های او برخاسته از مسایلِ سیاسی ، اجتماعی و تاریخیِ کشورمان ایران است . در سالِ ۱۳۳۴ به تمرین و نوشتن آغاز می‌کند . در آغازِ دهه‌ی چهل داستان‌های کوتاهش در نشریاتِ ادبی به چاپ می‌رسد . در سالِ ۱۳۵۲ اولین مجموعه قصه‌اش « طرحِ کاملِ یک خیابان » توسط انتشاراتِ بامداد نشر می‌یابد . از آن پس رمان‌های پای غول ، سال‌های اصغر و مجموعه قصه‌ی کوتاهِ « نان و آفتاب » توسطِ ناشرینِ مختلف از او منتشر می‌شود . مهاجرت از ایران ، وقفه‌ای شش ساله در نویسنده‌گیِ او ایجاد می‌کند تا در سالِ ۱۹۹۱ کتابِ « عطرِ مرده‌گان » توسطِ انتشاراتِ پنام در لندن منتشر می‌شود . در سالِ ۱۹۹۴ مجموعه قصه‌ی « لباسِ رسمیِ ترس » توسطِ انتشاراتِ تصویر انتشار می‌یابد که هم اکنون نایاب است و به زودی چاپ دومِ آن و هم‌چنین « سال‌های اصغر » در دسترسِ خواننده‌گان قرار خواهد گرفت . در سالِ ۱۹۹۶ مجموعه داستانِ « به گل نشسته‌گان » نیز از وی در آمریکا منتشر شده است . کارِ تازه‌ی شاهین‌پر مجموعه قصه‌ی « پاریسِ کوچکِ من » است که به زودی به چاپ خواهد رسید .